

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





ایشکے ... دوش ...  
ایجا برا ارلووسن

ہوا کم است

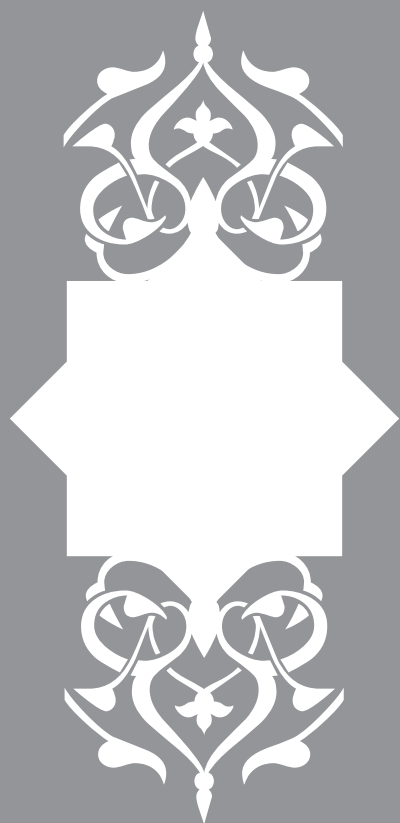
مجموعہ خاطران آزادگان اسنان اردپیل



# اېنجا براے از نو نو شئن، هوا کم است

مجموعه خاطرات آزادگان استان اردبیل

سیده صغری جوادی قوزلو



مجموعه خاطرات آزادگان استان اردبیل

نویسنده: سیده صغری جوادی قوزلو

ناشر: انتشارات خط هشت

طراحی و صفحه آرایی متن: طراحان ستاره شهر اردبیل

سرشناسه: جوادی، سیده صغری، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور: اینجا برای از تو نوشتن هوا کم است: مجموعه خاطرات آزادگان استان اردبیل / سیده صغری جوادی قوزلو.

مشخصات نشر: اردبیل: خط هشت، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۳۰۲ ص.: مصور (بخشی رنگی): ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۵-۷۹-۸۳۹۳-۶۰۰-۹۷۸-۳۰۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان اردبیل.

عنوان دیگر: مجموعه خاطرات آزادگان استان اردبیل.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات

موضوع: **Released captives -- Diaries\*** -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰, Iran-Iraq War

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- سرگذشته

موضوع: **Released captives -- Biography\*** -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰, Iran-Iraq War

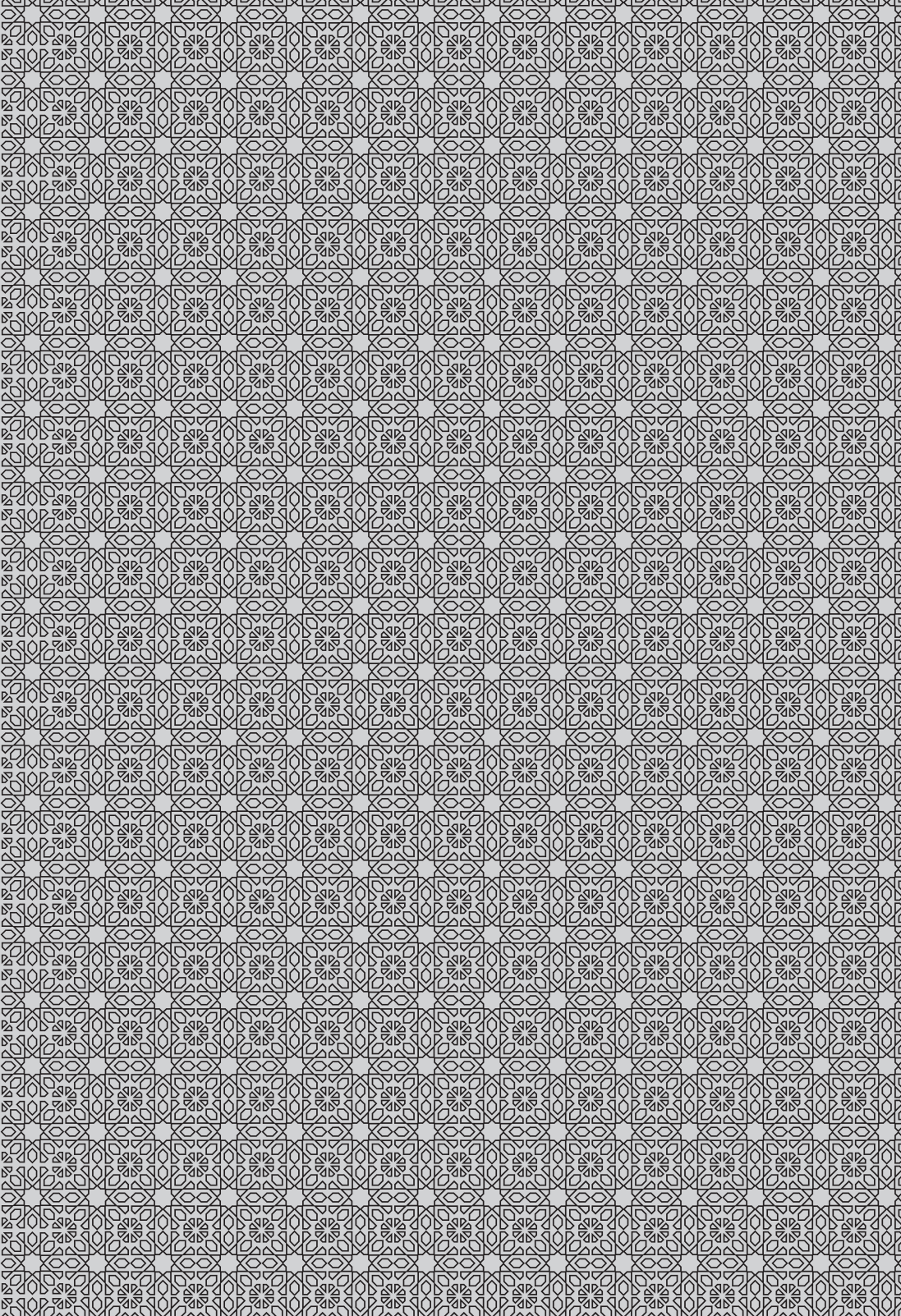
شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان اردبیل

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۸۴/ج۱۶۲۸ DSR

رده بندی دیویی: ۹۲۲-۸۴۳-۰۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۲۷۳۳۸







## فهرست

فرار ..... ۵۸	اشاره/۱۴
خبر آزادی..... ۶۰	مقدمه/۱۷
روز پرواز..... ۶۱	شهرام الطافی/۲۴
انعام‌اله درودی ملاباشی/۶۴	پیک خبر ..... ۲۵
اثر انگشت..... ۶۵	پایی که خوب نشد..... ۲۷
اتاق فرمانده..... ۶۷	باغیش امیدوار اجیرلو/۳۰
راديوگرافى..... ۷۱	اسارت ..... ۳۱
آش دوغ..... ۷۱	اعدام ..... ۳۲
بهرام زارعیان/۷۳	سکوت..... ۳۳
۳۰ ثانیه..... ۷۴	نقشه..... ۳۵
حق با شماست..... ۷۷	محمد تقی باقری سولا/۳۶
میرقابل سجادی قلعه جوقی/۸۰	امداد غیبی..... ۳۷
هندوانه..... ۸۱	از بغداد تا تهران..... ۳۸
همت سلیمی قشلاق محمد بیگ/۸۴	رحمان پر زحمت/۴۸
تقدیر چنین بود..... ۸۴	نماز عزت بخش..... ۴۹
آب..... ۸۹	عوض حسن زاده/۵۵
آمیول..... ۹۰	تیرباران..... ۵۶

۱۳۵.....	بخیه.....	میرحسین سیدی کلاس/۹۳
۱۳۶.....	زندان انفرادی.....	رحلت امام خمینی (ره)..... ۹۴
۱۳۷.....	نامه.....	قاسم سیفی نژاد دشتی/۹۵
۱۳۸.....	فاطمه.....	دریای خون..... ۹۶
	اکبر کریم‌زاده آقچه‌کندی/۱۴۲	فیلم..... ۹۸
۱۴۳.....	او واقعاً صدام بود؟.....	پوتین درمانی..... ۱۰۰
۱۴۶.....	غذا.....	تاوان گریه برای امام حسین (ع)..... ۱۰۱
۱۴۸.....	سیلی.....	وضعیت غیر عادی..... ۱۰۲
۱۴۹.....	عمل جراحی.....	احمد شادمان مجنده/۱۰۴
۱۵۱.....	شهادت.....	لیخند رضایت..... ۱۰۵
	غفور گل محمدی/۱۵۲	سکوت..... ۱۰۷
۱۵۳.....	عشق خواهری.....	سخنرانی ناتمام..... ۱۰۹
۱۵۴.....	دیگ.....	شما، کی بودید؟..... ۱۱۱
۱۵۵.....	فرار.....	عسگر شفیع پور/۱۱۳
	یداله محبی بیله درق/۱۵۷	تلاش نافرجام..... ۱۱۴
۱۵۸.....	برگه سفید.....	رحیم شهریار/۱۱۸
۱۵۹.....	عکس.....	قرآن..... ۱۱۹
۱۶۱.....	موصل؛ مقصد نهایی.....	فرمانده..... ۱۲۰
۱۶۳.....	حرس الخمینی.....	صالح صالحی ینگجه/۱۲۳
۱۶۴.....	کلبیل.....	تلاش بی ثمر..... ۱۲۴
۱۶۵.....	شب آخر.....	شیعه شوید..... ۱۲۶
	جابر مداری قیه‌چمن/۱۶۷	فیروز علی نژاد/۱۲۷
۱۶۸.....	از امر امام، پیروی کنید.....	اعزام..... ۱۲۸
۱۶۹.....	زیارت.....	خرما..... ۱۳۱
۱۷۰.....	آرزویی که برآورده شد.....	

احسان‌اله مردوار/۱۷۲

- ۱۷۳..... نقض آتش بس.....  
 ۱۷۴..... نان.....  
 ۱۷۶..... حمام در اسارت.....  
 ۱۷۷..... وصیت.....

بهر روز معاضدی عالی/۱۷۹

- ۱۸۰..... بستنی.....  
 ۱۸۱..... نفربر.....  
 ۱۸۳..... آب بخور.....  
 ۱۸۵..... ملافه.....  
 ۱۸۶..... مسواک.....  
 ۱۸۸..... سطل خالی.....  
 ۱۸۹..... خلاقیت.....  
 ۱۹۰..... قاشق.....  
 ۱۹۰..... جشن سال نو.....

جعفر مهدوی/۱۹۲

- ۱۹۳..... تانک.....  
 حیدر مهماندار شام اسبی/۱۹۶  
 ۱۹۷..... عملیات.....  
 ۱۹۹..... خوابی که تعبیر شد.....  
 ۲۰۱..... دستم را رها کن.....  
 رجب نجفی آق درق/۲۰۳  
 ۲۰۴..... بیمارستان.....  
 ۲۰۵..... کدامیک از شما نجفی هستید؟.....

حسین نجفی جناقر/د/۲۰۷

- ۲۰۸..... درس بزرگ.....  
 ۲۰۹..... آرزویی که محقق شد.....  
 ۲۱۲..... خیرچین.....  
 ۲۱۳..... حلقه نامزدی.....  
 ۲۱۵..... آزادی از قفس.....

ایرج نجفی خیاط/۲۱۷

- ۲۱۸..... عشق به جبهه.....  
 ۲۱۹..... عطسه.....  
 ۲۲۰..... صابون.....  
 ۲۲۲..... رجعت در بی خبری.....

کریم نوروزی/۲۲۴

- ۲۲۶..... نازنجک.....  
 ۲۲۹..... سرباز.....  
 ۲۳۰..... در بهشت منتظر شما هستم.....

میر هاشم نوعی آق تپه/۲۳۳

- ۲۳۴..... خدمت ناچیز.....  
 ۲۳۵..... تلاش برای آزادی.....

حسن وفا/۲۳۸

- ۲۳۹..... خمپاره.....  
 ۲۴۰..... شب.....  
 ۲۴۱..... مجلس یادبود.....  
 ۲۴۳..... وصیت ناتمام.....

تصاویر/۲۴۵

✿ ایجا بر ایے از تو نوشن، هوا کد است ...



این مجموعه پیشکش به روح پاک آزادگان شهید ؛  
آنان که جان‌شان را در راه ایستادگی و مقاومت به حضرت  
دوست بخشیدند  
و برای حفظ و حراست از سرزمین پر مهرمان، تا پای جان  
جنگیدند تا تمام  
آرمان و اهداف مقدس خویش را برای فرزندان ملت به یادگار  
بگذارند.  
یاد و خاطرشان تا ابد گرامی باد

## اشاره

اسارت در زندان‌های بعضی‌ها، یعنی زجر، یعنی رنج، یعنی شکنجه، دریه دری، هجران و... به عبارت فراگیر یعنی برزخ بین مرگ و زندگی که آزادگان سبک‌بال، از نوجوان کم سن و سال گرفته تا میان‌سال و پیر، این برزخ زمینی را با شهد و صلی دوباره تحمل کردند؛ چرا که یقین داشتند خداوند از اهل ایمان و راستی دفاع می‌کند. آن‌ها در مقابل سخت‌ترین مشکلات، سرتعظیم فرود نیاوردند، خود را نباختند و با دشمن نساختند؛ و بالاخره با افتخار و سربلندی به کشور بازگشتند.

از آن‌جا که اعتقاد داریم که باید فریادهای برخاسته از ایمان هزاران در بند سرو قامت که در فصل دردناک اسارت، پیوسته خواب را بر سلاح به دوشان آن سوی نرده‌های زندان، حرام کرده بودند، جاودانه بماند و نیز صاحبان آن همه رشادت و ایثار در صحنه‌های پیکار و

حماسه‌سازان گوشه اسارت، باید همواره در صفحات زرین تاریخ این سرزمین اسلامی، مورد توجه باشند و نام و یادشان، در همیشه تاریخ جاودان بماند و از اذهان پاک، پاک نگردد در این مجموعه سعی شده تا گوشه‌هایی از خاطرات تلخ و شیرین آنان در اردوگاه‌های بعثی عراق و دوران اسارت را از زبان تعدادی از آزادگان سرفراز استان اردبیل به رشته تحریر درآید.

مطالب این کتاب در ۳۰ بخش مستقل (اسامی به ترتیب حروف الفبا آمده است) تهیه و تدوین شده و در هر بخش یکی از این آزادمردان به مرور خاطرات خود از سال‌های کودکی، نوجوانی، جوانی، جنگ و اسارت پرداخته است.

در ابتدای هر بخش، توضیحات مقدماتی از قبیل نام و نام خانوادگی آزادگان، تاریخ تولد، زمان اعزام به خدمت سربازی یا حضور در جبهه، اسارت و آزادی برای معرفی راویان و آشنایی مخاطب با صاحبان خاطره ارائه گردیده است و در ادامه به صورت فشرده و گزینشی، زندگی چندین ماهه و یا چندین ساله خود در اسارتگاه‌های عراق، از ابتدای دستگیری و اسیر شدن به دست دشمن تا زمان بازگشت به کشور و دیدار با خانواده را بازگو می‌نمایند. پایان‌بخش این مجموعه، تصاویری از این عزیزان در زمان حضور در جبهه و در هنگام آزادی و ورود به زادگاه‌شان است.

این مجموعه حاصل ساعت‌ها گفتگو با آزادگان قهرمان استان اردبیل است که جا دارد ضمن تشکر از تک تک این عزیزان اعلام شود که گذشت سال‌های سال از روزهای سخت و مشقت‌بار دوران اسارت و یادآوری آن روزها که به یقین موجبات ناراحتی این بزرگواران را فراهم می‌کرد، اجازه پرداخت بیش از این به خاطرات را نداد. پیشاپیش از این‌که اگر نام برخی از رزمندگان و اسرا بدون معرفی کامل آمده و یا ممکن است در زمان عنوان شده برای وقایع، تناقضی باشد و علت آن عنوان شد، از تمام مخاطبان گرانقدر عذرخواهی می‌کنم.

امیدوارم با این مجموعه بتوانم دین خود را نسبت به تمام آزادگانی که سال‌های جوانی خود را به خاطر امنیت امثال من، در پشت سیم‌خاردارهای اردوگاه‌های مخفی و مخوف عراق، آن هم در بدترین شرایط سپری کردند، ادا نمایم.

در پایان جا دارد از همه‌ی کسانی که مرا در انجام این امر مهم یاری کردند به ویژه جناب آقای علی واحد، مدیرکل محترم حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان به خاطر مساعدت در انتشار این کتاب، جناب آقای حاتم رسولی، مدیر ادبیات و انتشارات این اداره‌کل که زحمت آماده‌سازی این مجموعه را کشیدند، مسئولان و همکاران اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان اردبیل به پاس در اختیار قرار دادن عکس آزادگان، جناب آقای بابک سلطانی که در ویرایش متن کتاب



کمک شایانی کردند و دوست عزیزم سرکار خانم خدیجه سلمانی به  
پاس راهنمایی هایش، صمیمانه تشکر و قدردانی کنم.

سیده صغری جوادی قوزلو

دیماه ۱۳۹۷



## مقدمه

در طول دوران هشت سال دفاع مقدس، حدود ۴۲ هزار تن از رزمندگان و ساکنان شهرهای مرزی کشورمان به اسارت دشمن درآمدند که این تعداد در یک تقسیم‌بندی کلی به دو گروه عمده اسرای ثبت نام شده توسط کمیته بین‌المللی صلیب سرخ و اسرای مفقودالاثر تقسیم می‌شوند.

\* گروه اول؛ اسرای بودند که پس از گذراندن مراحل مختلف بازجویی و شکنجه در زندان‌های موقت و مدتی پس از ورود به اردوگاه اصلی، مورد بازدید نمایندگان کمیته بین‌المللی صلیب سرخ قرار گرفته و ثبت‌نام شده بودند و نامه‌شان از طریق صلیب سرخ به هلال احمر ایران ارسال شده بود و خانواده‌شان از سرنوشت و اسارت آنان آگاه بودند. این‌ها تا پایان اسارت از این طریق با خانواده‌های خویش ارتباط داشتند.

نیروهای بعثی نیز پس از ثبت نام هر اسیر، وظایفی داشتند که مهم ترین و اصلی ترین آن، حفظ جان آنان بود که این امر شرایط روحی اسیر را تا حدودی در وضع بهتری نسبت به اسرای ثبت نشده قرار می داد. تقریباً ۲۵۰۰۰ نفر از اسرای ایرانی در این گروه قرار داشتند.

\* گروه دوم؛ اسرای مفقودالاثربودند که آنها نیز به دو گروه تقسیم می شدند: دسته اول، اسرایی که در همان روزهای ابتدایی جنگ به اسارت درآمده و به زندان های عراق منتقل شده بودند و دشمن از معرفی شان به علت شاخص بودن درجه و عضویت یا داشتن سمت و مسئولیت لشکری و یا کشوری به کمیته بین المللی صلیب سرخ خودداری می کرد. بخش عمده این گروه؛ افسران و خلبانان نیروی دریایی، زمینی و هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بودند.

دسته دوم از اسرای مفقودالاثربودند که در اواخر سال ۱۳۶۵ و بعدها پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ به اسارت درآمدند و به اردوگاه اصلی نیز انتقال یافتند، اما دشمن بنابر دلایل نامعلوم، آنها را به کمیته بین المللی صلیب سرخ معرفی نکرد. این گروه در مدت اسارت خود شرایط سخت و طاقت فرسایی داشتند و حتی از داشتن کمترین امکانات محروم بودند که در پی این گمنامی، دشمن نیز بی هیچ واهمه و ترسی، به بدترین شکل به شکنجه و آزار آنها مبادرت می کرد.

## اردوگاه‌های محل نگهداری اسرای ایرانی در عراق:

در کشور عراق بیش از ۲۰ محل برای نگهداری اسرای ایرانی وجود داشت که رزمندگان ایرانی به اسارت درآمده در جریان هشت سال جنگ تحمیلی با کمترین امکانات و در شرایط سخت، دوران سخت اسارت خود را در آن‌جا می‌گذراندند. به غیر از زندان‌هایی همچون زندان «الرشید» که در منطقه بزرگی از بغداد، مجموعه بیمارستان، پادگان و زندان را در کنار هم جای داده بود و زندان «ابوغریب» که در نزدیکی بغداد بوده و بیشتر درجه‌داران نظامی در آن‌جا اسیر بودند، مابقی محل‌های نگهداری در قالب اردوگاه بود. این اردوگاه‌ها عمدتاً در سه منطقه عراق قرار داشت که عبارتند از:

۱. استان الانبار به مرکزیت شهر رمادی، در مرز اردن و سوریه: در این استان ۱۶ اردوگاه در پادگان ۱۴ رمضان ارتش عراق که یکی از بزرگ‌ترین پادگان‌های خاورمیانه است قرار داشت. اولین اردوگاه در این پادگان به نام رمادی ۱ در سال اول جنگ تشکیل شد که ۲۰ بند و هر بند ۸ آسایشگاه را در خود جای داده بود. در زمان‌های مختلف تعداد نفرات هر آسایشگاه از ۵۰ تا ۸۰ نفر در حال تغییر بود و توسط صلیب سرخ بازدید شده بودند.

۲. استان نینوا به مرکزیت موصل، هم مرز با سوریه: ۴ اردوگاه موصل ۱، ۲، ۳، و ۴ (موصل ۳ کوچک‌ترین و موصل ۱ بزرگ‌ترین)

با مجموع ۶۲ آسایشگاه در این استان قرار داشت. تعداد نفرات هر آسایشگاه از ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر بود و توسط صلیب سرخ بازدید شده بودند. ۳. استان صلاح‌الدین به مرکزیت شهر تکریت (پس از سقوط صدام، سامرا مرکزیت این استان شد).

فهرست اردوگاه‌ها به ترتیب شماره و نام و مقطع بدین شرح است:

اردوگاه ۱ موصل (موصل بزرگ)

اردوگاه ۲ الف موصل (موصل قدیم)

اردوگاه ۲ ب موصل (خیبری‌ها)

اردوگاه ۳ الف موصل (موصل کوچک)

اردوگاه ۳ ب موصل (موصل کوچک)

اردوگاه ۳ ج موصل (شصت و هفتی‌ها)

اردوگاه ۴ موصل (پاسداران)

اردوگاه ۵ الف تکریت (افسران)

اردوگاه ۵ ب تکریت (رهبران)

اردوگاه ۵ ج تکریت (چهاردیواری)

اردو گاہ ۶ الف رمادی (رمادی قدیم)

اردو گاہ ۶ ب رمادی (رمادی قدیم)

اردو گاہ ۷ رمادی (اطفال)

اردو گاہ ۸ رمادی (عنبر)

اردو گاہ ۹ الف رمادی (بدری ها)

اردو گاہ ۹ ب رمادی (رمادی ۳)

اردو گاہ ۹ د رمادی

اردو گاہ ۱۰ رمادی

اردو گاہ ۱۱ تکریت (صلاح الدین)

اردو گاہ ۱۲ تکریت

اردو گاہ ۱۳ رمادی

اردو گاہ ۱۴ تکریت

اردو گاہ ۱۵ تکریت

اردو گاہ ۱۶ تکریت

اردو گاہ ۱۷ تکریت (منخرین)

اردوگاه ۱۷ نهروان (مفقودین)

اردوگاه ۱۸ (بعقوبه)

اردوگاه ۱۹ تکریت (افسران)

اردوگاه ۲۰ تکریت

اردوگاه های ۵ ج، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۹ و ۲۰ تکریت و اردوگاه ۱۸ (بعقوبه) جزء اردوگاه های مفقودی به شمار می رفتند و اسرای حاضر در آن ها شرایط بسیار سختی را تحمّل و روزگار را با اضطراب در فضای اختناق آوری سپری کردند.

در همه اردوگاه ها مطلقاً وسایلی مانند کولر، یخچال، دستشویی و توالت (درون آسایشگاه)، آب لوله کشی، وسایل گرمایشی و ... به هیچ وجه وجود نداشته است. لوازم شخصی که به عنوان مایحتاج زندگی به اسرا می دادند شامل: دو عدد پتوی سربازی، نصف پتو به عنوان زیرانداز، یک کیسه انفرادی خالی، یک جفت دمپایی، یک جفت جوراب، یک جفت لباس زیر و لباس زرد رنگ سالی یک بار که عمدتاً پاره می شدند و پینه می بستند.

در بعضی از اردوگاه ها در تمام دوره اسارت آزادگان ایرانی، صبحانه سوپی بود به نام شوربا که تشکیل شده بود از آب و عدس که در مواقع زیادی رقیق بود. و در بعضی اردوگاه ها شام هم نبوده و فقط دو وعده

در روز بود. با نسبت بسیار کم به گونه‌ای که در دوران اسارت هیچ اقلام غذایی مانند پنیر، کره، تخم‌مرغ، مربا و ... دیده نشد. اردوگاه‌های رمادی تماماً در دو طبقه با حفاظ سیم خاردار حلقوی عرض ۲۰ متر و ارتفاع ۲۰ متر بود. اردوگاه‌های موصل قلعه بوده که ارتفاع دیوارهای اطراف قلعه ۱۲ متر می‌رسید بعضی اسرا بخشی از آسمان را می‌دیدند. اردوگاه‌های تکریت هم مانند رمادی بودند.



## شهرام الطافی

شهرام الطافی در بیست و دومین روز از خردادماه سال ۱۳۴۷ در محله علی‌آباد اردبیل دیده به جهان گشود و در هفدهمین روز از شهریور ۱۳۶۶ با ترک تحصیل، عزم جبهه کرد و دوره آموزشی را در تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب گذراند. با توجه به آشنایی اش با حرفه نجاری از او خواستند که در کارگاه نجاری ارتش مشغول شود اما از آنجا که شهرام بسیار دوست داشت در خط مقدم با دشمن بجنگد آن را نپذیرفت و راهی منطقه شد. او بعد از سپری کردن دوره فشرده آموزشی ۲۰ روزه، به خط مقدم در منطقه میمک<sup>۱</sup> اعزام و به عنوان تیرانداز مشغول گردید.

---

۱. میمک، ارتفاعی است به طول حدود ۱۴ کیلومتر و به عمق ۷-۸ کیلومتر در کنار رودخانه‌ای به نام گراخوش که مرز دو شهرستان مهران و ایلام می‌باشد. این ارتفاعات در ۱۸ شهریور سال ۱۳۵۹ و قبل از آغاز رسمی جنگ، در پی تحرکات عراق و تعرض به خاک جمهوری اسلامی اشغال شد و عملیات باز پس گیری آن در ۱۹ دیماه ۱۳۵۹ به فرماندهی ارتش جمهوری اسلامی و با شرکت دلاورمردان تیپ ۱ لشکر ۸۱ زرهی و هوانیروز ارتش، رزمندگان سپاه ایلام و بسیج عشایری اجرا و به آزادی آن انجامید.

او در سی و یکمین روز از تیرماه ۱۳۶۷ در این منطقه به اسارت درآمد و بعد از تحمّل سختی‌های اسارت به مدّت ۲۶ ماه، در سی و یکمین روز شهریورماه ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### پیک خبر

قطعنامه ۵۹۸<sup>۱</sup> بین ایران و عراق پذیرفته شده بود و آرامش در منطقه موج می‌زد. ما این طرف و عراقی‌ها در آن طرف مرز، از این‌که جنگ پایان یافته بود خوشحال بودیم. ساعت ۵ صبح ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷، به یکباره ورق برگشت و صدای تیر و رگبار منطقه را پر کرد. زیاد اهمیت ندادیم و گفتیم: «وقتی صلح شده، دیگه این کارها معنی نداره». رفته رفته عراقی‌ها میمک را زیر آتش گرفتند. دوباره منطقه مثل قبل شده بود و از هر طرف آتش می‌بارید. با بی‌سیم به فرماندهی خبر دادیم. گفتند: «این کار افراطی‌های عراقیه. مقاومت کنید». تا ساعت ۲ و نیم بعد از ظهر مقاومت کردیم. در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم و مهمّاتی برای مان نمانده بود. داشتیم با دست خالی می‌جنگیدیم.

به اجبار عقب‌نشینی کردیم و خود را به فرماندهی رساندیم و از آن‌جا به نیزاری پناه بردیم. تا ساعت ۷ عصر در بین نی‌ها بودیم که صدایی

۱. - قطعنامه ۵۹۸ یکی از قطعنامه‌های شورای امنیت است که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد. این قطعنامه، بلافاصله از سوی عراق پذیرفته شد ولی بعد از گذشت یک سال از تاریخ صدور آن، در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد. عراقی‌ها با این‌که یک سال قبل این قطعنامه را پذیرفته بودند اما همچنان به حملات خود ادامه دادند و مجدداً وارد خاک ایران شدند تا نقاط مهمی از جمله خرمشهر را به دست آورند تا با وضع بهتری در مذاکرات حضور داشته باشند اما موفقیتی به دست نیاوردند و نهایتاً جنگ در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت.

آمد: «بیاید بیرون. ما خودی هستیم». تا خواستیم به سمت صدا برویم فرمانده مانع شد و گفت: «بذارید من سر و گوشی آب بدم و بعد شما بیاین». او رفت و بعد از لحظاتی برگشت و گفت: «او عراقیه. می‌خواد ما را گول بزنه. در محاصره عراقی‌ها هستیم. یا همین‌جا شهید می‌شیم یا چاره‌ای جز تسلیم نداریم». با پرتاب ۳ نارنجکی که داشتیم، خط را شکستیم و هر کدام چند گلوله برداشتیم و توانستیم با این گلوله‌ها یکی از تانک‌های دشمن را منهدم کنیم. محاصره عراقی‌ها لحظه به لحظه تنگ و تنگ‌تر شد. ۲۰۰ نفر می‌شدیم که از گردان زنده مانده بودیم. همگی به اسارت درآمدیم.

عراقی‌ها بعد از بازرسی بدنی، ساعت، پول و دیگر وسایل‌مان را گرفتند و به سوله تنگ و تاریکی که ۴۰۰ نفر را در آن جای داده بودند، منتقل‌مان کردند. در ورودی سوله، سربازان عراقی در دو طرف صف کشیده و باتوم به دست منتظر ورود ما بودند. همین‌که وارد شدیم شروع به کتک زدن کردند.

جایی برای خوابیدن نبود. گاهی نان را در کیسه‌ای می‌آوردند و در وسط سوله به زمین می‌ریختند. هرکس زرنگ بود تکه‌ای نان خشک برمی‌داشت و می‌خورد. ظرف آب را بیرون گذاشته بودند و آبی برای خوردن در داخل سوله نبود. بچه‌ها بعد از خوردن نان از درد به خود می‌پیچیدند. بعد از چند روز، ما را به پادگانی در شهر بعقوبه منتقل

نمودند. در بدو ورود، زخمی‌ها و بیماران را جدا کردند تا به بیمارستان منتقل کنند. چون به شدت سرفه می‌کردم مرا به بیمارستان بغداد منتقل نمودند. بعد از معاینه و رادیوگرافی تشخیص دادند که بیماری سل دارم. در ۲۰ روزی که در بیمارستان بستری بودم با یکی از اسرای ایرانی به نام عیسی آشنا شدم که به شدت مجروح بود و بر اساس تشخیص کمیته بین‌المللی صلیب سرخ باید برای معالجه به ایران برمی‌گرداندند. او گفت: «شهرام! اگر سفارشی به خانواده‌ات داری بگو من به آن‌ها خبر می‌دهم». چون نگران خانواده‌ام بودم شماره تلفن دادم و از او خواستم که به آن‌ها خبر دهد که من اسیر و سالم هستم تا خیال‌شان از بابت من راحت شود. بعد از آزادی فهمیدم که او این خبر را به خانواده‌ام داده بود.

### پایی که خوب نشد

تعداد انگشت شماری از اسرا، اخبار آسایشگاه را به عراقی‌ها می‌دادند و اسباب تنبیه دسته‌جمعی بچه‌ها را فراهم می‌کردند. روزی یکی از آنان، روزنامه‌ای که سهمیه روزانه آسایشگاه‌مان بود را بی‌آنکه من بدانم پاره کرده و زیرپتویم ریخته و به سرباز عراقی خبر داده بود. احضارم کردند و پرسیدند که چرا روزنامه‌ای که عکس صدام را داشت، پاره کرده‌ام. با این‌که از آن بی‌اطلاع بودم. حسابی تنبیه شدم.

این اذیت‌ها چندین بار برای‌مان تکرار شد. از دست خبرچین‌ها حسابی ناراحت بودیم. نقشه‌ای برای ادب کردن‌شان کشیدیم. یک شب

همین که چراغ‌های آسایشگاه را خاموش کردند و همه خواستند بخوابند ۲۰ نفری، سرِ خبرچین‌های عراقی که از اسرای ایرانی بودند، ریختیم و تا حد مرگ کتک‌شان زدیم. بچه‌ها هم به ما پیوستند. درگیری بالا گرفت و عراقی‌ها با شنیدن سر و صدا به آسایشگاه ریختند اما نتوانستند ما را از هم جدا کنند. تیر هوایی شلیک کردند اما کسی توجهی به آن نکرد. زد و خورد ادامه داشت. سربازان عراقی به سمت مان تیراندازی نمودند. سعید که اهل سراب بود بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید. با وضع پیش آمده، فضا کمی آرام شد. خبرچین‌هایی که کتک بیشتری خورده بودند به بیمارستان منتقل شدند.

جاسوسان، اسامی ۵۰ نفر از اسرا را که در این آشوب دست داشتند، به عراقی‌ها داده بودند که من هم جزء آن‌ها بودم. ما را در محوطه اردوگاه جمع کردند و ۲۰۰ بار بشین و پاشو دادند. آن‌قدر خسته شده بودم که نای برخاستن نداشتم. روی زمین نشستم. سرباز عراقی آمد و گفت: «بلند شو». گفتم: «نمی‌تونم». او دست بردار نبود. به زحمت بلند شدم و خبردار ایستادم. ناگهان سیلی محکمی به صورتم زد. شدت ضربه به حدی بود که دندانم شکست.

عراقی‌ها هنوز از تنبیه‌مان راضی نشده بودند. ما را در حالی که روی زمین می‌غلطاندند با کابل می‌زدند. طاقت نیاوردم و از حال رفتم. به هوش که آمدم خود را داخل آسایشگاه دیدم. تا چشم باز کردم سربازان

عراقی را دیدم کہ بالای سرم ایستاده بودند. آن‌ها دوبارہ با کابل و باتوم شروع بہ زدن ضربہ بہ کمر و کف پایم کردند و از من خواستند کہ گریہ کنم تا از تنبیہام دست بردارند. بیچہ‌ها گفتند: «گریہ کن». از جانم سیر شدہ بودم و می‌خواستم زیر کتک‌شان بمیرم و راحت شوم. آنان ہرچہ زدند، گریہ نکردم. کار بہ جایی رسید کہ دیگر خودشان خستہ شدند و ایستادند. تا خواستم از زیر دست‌شان فرار کنم با باتوم بہ کمرم زدند. پاهایم سست شد و دیگر نتوانستم راہ بروم. بیچہ‌ها جلو آمدند و مرا از دست آن‌ها گرفتند و گفتند: «شہرام! بدو تا پاہات باز بشہ». چند بار خواستم بدوم اما پایم گرفتہ بود و توانی برای حرکت نداشت. نتوانستم بلند شوم. بعد از این ماجرا، رگ‌های پایم رفتہ رفتہ ضعیف شد و حسّ اش از بین رفت و دیگر خوب نشد.



## باغیش امیدوار اجیرلو

باغیش امیدوار، در نهمین روز از فروردین سال ۱۳۴۵ در روستای اجیرلو<sup>۱</sup> دیده به جهان گشود. او در هجدهم آبان ۱۳۶۵، بعد از گذراندن دوره آموزشی در شهر تربت حیدریه، با دسته ۳، گردان ۱۹، تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، به سر پل ذهاب اعزام شد و ۲۱ ماه به عنوان نگهبان پشت خط در سر پل ذهاب، آهنگران و قصر شیرین حضور یافت.

او در سی و یکمین روز از تیر ۱۳۶۷ در منطقه سرپل ذهاب به اسارت درآمد و در سیزدهمین روز از شهریور ۱۳۶۹، بعد از تحمّل ۲۵ ماه و ۱۳ روز اسارت در اردوگاه تکریت پا به خاک وطن گذاشت.

۱. روستای اجیرلو کندی مغان (پارس آباد)، در دهستان ساوالان بخش مرکزی شهرستان پارس آباد از توابع استان اردبیل واقع است.

## اسارت

سی و یکمین روز از تیر ۱۳۶۷، شیفت نگهبانی ام بود. با بی سیم اطلاع دادند: «خط شکسته، عقب نشینی کنید». فوراً به فرمانده و بچه‌ها این خبر را رساندم. فرمانده گفت: «برای عقب نشینی آماده شوید». داشتیم آماده می شدیم که آتش شدید دشمن، منطقه را فرا گرفت و گرد و غبار برخاست. این امر، عقب نشینی را مشکل کرده بود. با تمام این سختی‌ها باید راه می افتادیم. قاسمی وند، فرمانده مان گفت: «دو نفر فعلاً دیده بانی بدهند و وضعیت را زیر نظر بگیرند تا تصمیم بگیریم».

به همراه یک نفر دیگر این مسئولیت را بر عهده گرفتم و به محل دیده بانی رفتم. در حین دیده بانی متوجه شدیم که نیروهای عراقی، خط را رد کرده و در حال پیشروی هستند. وضعیت را به فرمانده گزارش دادیم. او هم دستور عقب نشینی داد. به سرعت عقب نشینی کردیم و خود را به چشمه «سراب گرم»<sup>۱</sup> رساندیم و در آن جا پناه گرفتیم. دقایقی نگذشته بود که دو نفر از رزمندگان در حال گشت برای بررسی حضور احتمالی دشمن، با سه سرباز عراقی در حال عبور، به هم رسیدند و قبل از این که نیروهای ما کاری بکنند عراقی‌ها، آنان را به رگبار بستند. وضعیت که چنین شد فرار کردیم و خود را به دره‌ای در آن اطراف رساندیم.

۱. چشمه‌ای همیشه جوشان و پرآب است که در استان کرمانشاه، در بخش مرکزی شهرستان سرپل ذهاب، دهستان حومه و در ۵ کیلومتری این شهرستان واقع شده است.



قاسمی‌وند ما را به طرف گیلان غرب هدایت کرد. به قرارگاه لشکر رسیدیم. کسی آن‌جا نبود. زیر آفتاب سوزان، خسته، گرسنه و تشنه راه عقب را پیش گرفتیم. اول به جنگل و سپس به مردابی در کنار جاذه رسیدیم. همه جا پر بود از نیروهای عراقی که در حال رفت و آمد بودند. دو ساعتی در آب و گل پناه گرفتیم تا راه‌حلی برای فرار از این مهلکه بیابیم. ستون زرهی دشمن داشت از کنارمان رد می‌شد. تنها راه نجات‌مان، پناه گرفتن در کوه بود. به سختی خود را به کوه رساندیم. اسلحه ۳ دست‌مان بود اما گلوله‌ای برای شلیک نداشتیم. عراقی‌ها در ۱۵۰ متری‌مان بودند. یکی از بچه‌ها برای پیدا کردن راه نجاتی به دره رفت. عراقی‌ها که متوجه او شده بودند دنبالش کرده و به ما رسیدند. در مقابل آن همه نیروی مسلح عراقی، کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. آن‌ها اسلحه‌های‌مان را گرفتند و دست‌مان را بستند.

## اعدام

یک روز صبح، وقتی وارد محوطه شدم، چیزی در بالای سیم خاردارهای اطراف اردوگاه که به پنج متر می‌رسید، دیدم. اول فکر کردم پارچه را باد آورده و به آن گیر کرده. با دقت که نگاه کردم دیدم یکی از بچه‌هاست<sup>۱</sup> که موقع فرار، بخت با او یار نبوده و در بین سیم‌ها گرفتار شده است.

۱. اهل کرمانشاه بود.

عراقی‌ها که متوجّه موضوع شدند تحرّک‌شان زیاد شد. آن‌ها در پای سیم خاردار جمع شدند و اقدامی برای پایین آوردنش نکردند. او که ساعت‌ها در همان حال و زیر آفتاب سوزان مانده بود فریاد می‌کشید و می‌خواست تا پایین اش بیاورند اما عراقی‌ها اهمیتی به زاری و تمنایش نمی‌دادند. گرما و تشنگی داشت از پایش درمی‌آورد. او بیش از ۸ ساعت، بالای سیم خاردار ماند. بالاخره پایین اش آوردند و با کابل و باتوم شروع به کتک زدنش کردند. او با داد و فریاد، کمک می‌خواست. کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. فقط گریه می‌کردیم و زیر لب دعا می‌خواندیم.

عراقی‌ها دست‌بردار نبودند. در مقابل چشمان مضطرب همه‌ی بچه‌ها، بطری سرم خالی را وصلش کردند و با هوا او را به شهادت رساندند. کارشان که تمام شد به آسایشگاه‌ها ریخته همه را کتک زدند.

### سکوت

روزی با هیاهوی عراقی‌ها از خواب بیدار شدیم. فرمانده اردوگاه و سربازان عراقی خیلی سردرگم بودند و فرمانده داشت نگهبانان را بازخواست می‌کرد. از اتفاقی که افتاده بود خبر نداشتیم. در تلاش بودیم علت این هیاهو را بفهمیم. در آسایشگاه باز شد، عصبانیت در چهره تک تک عراقی‌ها موج می‌زد. بی آنکه حرفی بزنند با باتوم و کابل، شروع به کتک زدن‌مان کردند و تا می‌توانستند ما را زدند. از سر و روی‌مان خون جاری بود. در حال ناله و زاری بودیم که افسر عراقی

وارد شد و گفت: «هرکس می‌خواهد سرش را از دست بدهد نزد من بیاید». همه به یک‌باره بلند شدیم. چشمان افسر از حلقه درآمده بود. تا این وضعیّت را دید گفت: «من یک نفر می‌خواهم نه همه را». دوباره گامی جلو گذاشتیم. در این بین یکی از بچه‌ها که اهل بندر ترکمن بود به سرعت خود را به او رساند، رو به قبله دراز کشید و شهادتین‌اش را خواند و گفت: «کسی جلو نیاید می‌خواهم قربانی این آسایشگاه باشم». با نگرانی نگاهش می‌کردیم و منتظر بودیم تا ببینیم با او چه برخوردی می‌کند. سربازان ما را به عقب راندند و اطراف او را گرفتند. افسر، پایش را روی سینه او گذاشت و با تندی گفت: «هرکس حرفی دارد، بزند». سکوت و نگرانی آن‌جا را فرا گرفته بود. می‌ترسیدیم با حرف زدن مان، عصبانیت‌اش را بیشتر کنیم و جان هم آسایشگاهی‌مان به خطر بیافتد. مضطرب چشم به او دوخته بودیم. چند ثانیه گذشت. او بدون این‌که حرفی بزند پا را از روی سینه‌اش برداشت و از آسایشگاه بیرون رفت. سربازان هم به دنبالش آن‌جا را ترک کردند. همه به سویس دویدیم و از زمین بلندش نمودیم و غرق در بوسه‌اش کردیم.

بعداً فهمیدیم دلیل ناراحتی عراقی‌ها، برنامه یکی از بچه‌ها برای فرار از اردوگاه بوده که به دلیل لو رفتن نقشه، نتوانسته بود این امر را به سرانجام برساند.

## نقشه

چند روزی بود که کلافه بودم و حال خوشی نداشتم، دلم برای ایران و خانواده‌ام تنگ شده بود. با خود فکر می‌کردم که آن‌ها الآن چکار می‌کنند. این فکر و خیال و سختی‌های اسارت، خیلی ناراحتم کرده بود. بعد از آمارگیری برای هواخوری به محوطه رفتیم. حال و حوصله صحبت کردن با کسی را نداشتم. در گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفته بودم. هر از گاهی با ناخنم زمین را می‌کندم و سنگ‌ریزه‌ای پیدا کرده، روی زمین طرح‌های درهم و برهمی می‌کشیدم.

اصابت ضربه‌ی سنگینی به سرم، مرا به خود آورد و دیدم روی زمین افتاده‌ام. سرم را بلند کردم. سرباز عراقی بالای سرم ایستاده بود و داد می‌زد. کلماتی به عربی می‌گفت که متوجه معنی‌اش نمی‌شدم. او وقتی سکوت‌م را دید به جانم افتاد و تا می‌توانست با لگد مرا زد. بچه‌ها که متوجه این کتک‌کاری شده بودند به طرفم دویدند. یکی از آن‌ها که عربی می‌دانست گفت: «این می‌گه: نقشه‌ای که داشتی می‌کشیدی نقشه فرار بود یا نقشه اعتصاب؟» گفتم: «هیچکدام. داشتم در تنهایی خود به خانواده‌ام فکر و ناراحتی‌ام را با کشیدن خط روی زمین کم می‌کردم».

بعد از کلی صحبت و توضیح، سرباز عراقی متوجه منظورم شد و دست از سرم برداشت و رفت.

## محمد تقی باقری سولا

محمد تقی باقری در دهمین روز از تیرماه سال ۱۳۴۴ در محله جمعه مسجد اردبیل به دنیا آمد و در ششمین روز مرداد ۱۳۶۱، برای اولین بار از طریق بسیج به شهر پیرانشهر در استان کردستان اعزام شد. او سه ماه بعد از اعزام برای شرکت در آزمون پایان سال تحصیلی به اردبیل آمد. محمد تقی همزمان با آغاز عملیات والفجر مقدماتی عازم جبهه شد و به خاطر آموزش‌هایی که در دهلران و مهران گذرانده بود به عنوان نیروی اطلاعاتی ایفای وظیفه کرد.

او در هفتمین روز از اسفندماه سال ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر<sup>۱</sup> مجروح شد و به اسارت درآمد و بعد از گذراندن ۱۸ ماه اسارت، در پانزدهمین روز شهریورماه ۱۳۶۴ در جریان مبادله مجروحان جنگی به کشور بازگشت.

### امداد غیبی

قصد داشتیم در ارتفاعات غرب پیشروی و از مواضع دشمن اطلاعاتی کسب کنیم تا عملیاتی علیه آنان طراحی نماییم. «محمدباقر» مسئولیت داشت از بین میدان مین معبری باز کند تا رزمندگان با عبور از آن خود را به مواضع دشمن برسانند. او در تاریکی شب به اشتباه، معبر را به جای طول میدان در عرض آن ایجاد کرده بود. با این کار، در وضعیتی خطرناکی قرار گرفته بودیم.

عراقی‌ها تا از حضورمان خبردار شدند با توپ و تانک به سمت مان حمله‌ور و تکاورهای عراقی در آن سمت میدان مستقر شدند. خود را برای شهادت آماده کرده بودیم. هیچ راهی به ذهن مان نمی‌رسید که از مهلکه جان سالم به در ببریم. نه راه رفت داشتیم و نه راه برگشت. نمی‌شد کاری

۱. محمد باقر مشهدی عباد در سال ۱۳۳۹ هـ ش در تبریز به دنیا آمد و اوایل سال ۱۳۶۱ به عضویت سپاه درآمد و عازم لشکر ۳۱ عاشورا شد و از همان روزها فرماندهی دسته‌ای را به عهده گرفت. سپس به فرماندهی گردان امام حسین(ع) منصوب شد. در خلال عملیات خیبر دو گردان از لشکر ۳۱ عاشورا از جمله گردان تحت فرماندهی محمدباقر به همراه سه گردان از لشکرهای دیگر از جزایر مجنون گذشتند و در عمق خاک عراق تا پشت منطقه زید و کنار خاکریزهای مثلثی پیشروی کردند و خود و نیروهایش در دو گردان امام حسین(ع) و حضرت علی اکبر(ع) بعد از دو روز مقاومت در حالی که تا آخرین نفس جنگیده بودند به شهادت رسیدند. بقایای پیکر شهید مشهدی عباد را در گلزار شهدای وادی رحمت شهر تبریز به خاک سپردند.

کرد. هر لحظه امکان پیشروی عراقی‌ها وجود داشت. دقایقی نگذشته بود که هیاهو بین عراقی‌ها بلند شد. هرکس به سمتی می‌دوید. نمی‌دانستیم چه اتفاقی در حال وقوع است. عراقی‌ها ما را فراموش کرده، در حال فرار به سمت عقب بودند. در این گیر و دار، از فرصت استفاده کرده بدون دادن تلفاتی از معبر درآمدیم و به سمت خاکریزهای خودی عقب‌نشینی کردیم. بعدها مشخص شد که نیروهای مستقر در خاکریز عراقی به خیال اینکه تکاورهای خودشان، نیروهای ایرانی هستند بدون توجه به علائم آنان، همه نیروهای خودی را به تیر بسته و کشته بودند.

### از بغداد تا تهران

سه ماهی بود که از جبهه دور افتاده بودم، دل‌تنگی عجیبی داشتم. دلم هوای جبهه کرده بود. خیلی دلم می‌خواست دوباره اردبیل را با تمام خاطرات خوب و شیرین‌اش ترک کنم و به جبهه که خود را متعلق به آن‌جا می‌دانستم برگردم. دیگر دلم طاقت نیاورد و با گرفتن کارت اعزام از پادگان تبریز، در بیست و چهارم بهمن سال ۱۳۶۲ به جبهه جنوب اعزام شدم. این اولین بار بود که در این منطقه حضور می‌یافتم. دو بار قبلی در منطقه جنگی غرب، حضور داشتم.

هر چه اصرار کردم مرا به خط مقدم جبهه در جزیره مجنون<sup>۱</sup> منتقل کنند، قبول نکردند. دلشکسته در گوشه‌ای نشسته بودم و داشتم با خود فکر می‌کردم که چرا خدا مرا تا اینجا خوانده ولی نمی‌خواهد در خط مقدم باشم؟ در افکار خود غرق بودم که یکی از سربازان آمد و خبر مجروح شدن خواهرزاده‌ام را در جبهه داد. از شنیدن خبر ناراحت شدم و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست، اشک از چشمانم سرازیر شد. بچه‌ها با دیدن این وضع، دلداری‌ام دادند و گفتند: «زخمش کاری نیست».

در حالی که به شدت ناراحت بودم ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد، انگار نفت در چراغم ریخته باشند از چشمانم نور می‌بارید. دوان‌دوان خود را به فرمانده رساندم و با التماس، خواستم جای خواهرزاده‌ام را در گروهان اعزامی گردان حضرت قاسم(ع) به خط مقدم بگیرم. فرمانده قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «اول برو خواهرزاده‌ات را ببین، بعد بیا به خط مقدم». باید از این فرصت استفاده می‌کردم. شاید اگر این فرصت را از دست می‌دادم دیگر توفیق این حضور برایم فراهم نمی‌شد. شروع کردم به خواهش و تمنا. بعد از اصرار فراوان، قبول کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

---

۱. جزایر مجنون: از دو قسمت شمالی و جنوبی تشکیل شده که مجموعاً ۲۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و فاصله آن از شهر القرنه عراق، ۱۵ کیلومتر است. شهر هویزه در شمال شرقی جزیره مجنون واقع می‌باشد. مرز ایران که از آب‌های هور می‌گذرد در غرب آن رودخانه دجله، در جنوب آن شهرک القرنه و در شمال آن شهرک العزیر واقع است. در حوالی منطقه ۵۰ روستا وجود دارد که ساکنین آن بومی و غیرنظامی‌اند. عمق هور حدود نیم تا سه متر است. هور پوشیده از گیاهان مردابی به ویژه نیزار، بردی و چولان می‌باشد و در بیشتر آبراه‌های جزایر مجنون برای این‌که نه قایق و نه نیروهای نظامی امکان حرکت داشته باشند ارتفاع آب را حدود ۷۰ سانتی‌متر نگه داشته‌اند.



عملیات در پیش رو، صمیمیت و گذشت را در منطقه حاکم کرده بود، رزمندگان با همدیگر می گفتند و می خندیدند. این فضا آن قدر دل انگیز بود که هیچ رزمنده‌ای نمی خواست لحظه‌ای از آن را از دست بدهد.

چند روز گذشت. در هفتمین روز از اسفندماه سال ۱۳۶۲، با بدرقه آقا مهدی<sup>۱</sup>، برای شرکت در عملیات خیر<sup>۲</sup> با قایق موتوری به منطقه عملیاتی اعزام شدیم. دشمن از هوا و زمین منطقه را زیر آتش سنگین خود گرفته بود. بیشتر قایق‌ها بر اثر اصابت بمب منفجر شده و در گوشه‌ای از هورالهوریزه<sup>۳</sup> آرام گرفته بودند و از سرنشینان آن خبری نبود. مسافت زیادی نرفته بودیم که با انفجار بمبی در کنار قایق‌مان به آب پرتاب شدیم و به کمک جلیقه نجات روی آب ماندیم. قایقی دیگر از راه رسید و ما را سوار کرد. بعد از طی مسیری در زیر آتش شدید دشمن، به جزیره رسیدیم و در گوشه‌ای از آن کمین کردیم.

۱. مهدی باکری در سال ۱۳۳۳ در میاندوآب متولد شد و در عملیات‌های بیت‌المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجر یک تا چهار و خبیر در سمت‌های مختلف شرکت کرد. او در مجموعه عملیات‌های والفجر با عنوان فرمانده لشکر عاشورا در جبهه حضور داشت. مهدی در حین عملیات بدر و در حالی که نیروهای عراقی با محاصره کامل سربازان تحت امر او در مجنون در حال زدن تیر خلاص به سربازان مجروح بودند، احمد کاظمی و محمود دولتی با اصرار می‌خواهند با عبور از دجله جانش را نجات دهند؛ این درخواست هر بار با جواب منفی روبرو می‌شود تا این‌که بر اثر اصابت تیر مستقیم در ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید و هنگامی که پیکرش را از طریق آب‌های هورالعظیم انتقال می‌دادند، قایق حامل پیکرش، مورد هدف آرپی‌جی دشمن قرار گرفت و وجودش به دریا پیوست.

۲. عملیات بزرگ آبی - خاکی خبیر با هدف فتح جزیره مجنون و شهر بصره عراق با رمز یا رسول الله در محور «هورالهوریزه-شمال بصره» به صورت گسترده از ساعت ۲۱:۳۰ سوم اسفند ۱۳۶۲ آغاز و تا ۲۲ اسفند ۱۳۶۲ به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش انجام شد. این عملیات که به آزاد سازی منطقه ای به وسعت ۱۰۰۰ کیلومتر مربع در هور، ۱۴۰ کیلومتر مربع در جزایر مجنون و ۴۰ کیلومتر مربع در طلایه انجامید، موجب افزایش عزم بین المللی در جهت کنترل ایران و جلوگیری از شکست عراق گردید؛ به گونه ای که از زمان آغاز عملیات خبیر تا تاریخ ۱۳۶۳/۷/۳۰ تعداد ۴۷۴ طرح صلح از سوی ۵۴ کشور مختلف جهان ارائه شد.

۳. هورالهوریزه یا تالاب بزرگ هویزه، یکی از بزرگ‌ترین تالاب‌های داخلی ایران است. حدود یک سوم این تالاب در ایران و مابقی آن در عراق است. منطقه هور با توجه به تجارب به دست آمده از عملیات رمضان تا والفجر ۴ و با در نظر گرفتن توان خودی و دشمن، و نیز نقش زمین و تاثیر گذاری آن برای انجام عملیات خبیر انتخاب شد.

رزمندگان با آماج حملات دشمن روبرو شده بودند. ساعت ۱۴ بعد از ظهر بود. داشتیم اطراف را دید می‌زدیم، چند نفر را دیدیم که اسلحه به دست به طرف ما می‌آیند. خیلی عادی به نظر می‌رسیدند، فکر کردیم نیروهای خودی هستند. برای اطمینان، با دوربین نگاهی دوباره به آن‌ها انداختیم. از چهره و لباس‌شان پی بردیم عراقی هستند و با این شیوه می‌خواهند ما را غافلگیر کنند. با آنان درگیر شدیم و تک‌شان را دفع کردیم.

رفته رفته آتش دشمن شدید و شدیدتر شد. گلوله‌ها مثل باران بر سرمان می‌ریخت. امکان حرکت نبود. یک لحظه اصابت گلوله‌ای را به پای خود حس کردم. درد داشتم و خون از شلوآرم بیرون زده بود. دوستم با چفیه زخم را بست. خون، بند نمی‌آمد. کم‌کم احساس بی‌حالی و سرگیجه به من دست داد. مدتی گذشت، چشمم سیاهی رفت، توان نشستن نداشتم، دراز کشیدم. گهگاهی به هوش می‌آمدم و می‌دیدم بچه‌ها به این طرف و آن طرف می‌دوند. درگیری بیشتر شده بود.

چشم که باز کردم خود را روی تخت دیدم. در اتاق شش تخت بود. اطراف را خوب نگریدم، آشنا نبود، با خود گفتم: «اینجا کجاست»؟ دوباره از هوش رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت. دوباره به هوش آمدم. نگاهی به اطراف انداختم، چیزی دستگیرم نشد. دست و یکی از پاهایم باندپیچی شده بود. بی‌حال بودم و حافظه‌ام خوب کار نمی‌کرد.

نمی‌توانستم آنچه در جزیره اتفاق افتاده بود را به یاد بیاورم. پرستاری آمد و آمپولی تزریق کرد، دردی احساس نکردم. آب خواستم. او رفت و بعد از دقایقی با یک سینی آمد که داخل آن یک لیوان آب و مقداری غذا بود. آن را جلوی من گذاشت. لحظه‌ای قاطی کردم، احساس کردم آنچه جلویم گذاشت تفنگ است. ضربه‌ای به آن زدم. دیگر چیزی نفهمیدم.

چند روز گذشت، کم‌کم احساس درد کردم. وقتی برای لحظاتی به خود آمدم فهمیدم اسیر شده‌ام و در بیمارستانم. بعد از چند روز، عراقی‌ها مرا با آن وضعیتی، وسط اتوبوس انداختند و به بغداد بردند. بعد از ساعاتی توقف، عراقی‌ها بیچه‌ها را با ضربات چوب و باتوم سوار اتوبوس کرده، راه افتادند.

حالم خوب نبود تکان‌های اتوبوس حالم را بدتر می‌کرد. چاره‌ای جز تحمل نبود و اعتراض کار را بدتر و ضربات باتوم را شدیدتر می‌نمود. پنج ساعت بود که اتوبوس جاژه را می‌شکافت و پیش می‌رفت. حالت نگرانی در چهره تک‌تک اسرا موج می‌زد. می‌شد از چهره‌ها خواند که همه از خود می‌پرسند: ما را کجا می‌برند؟ چه خواهد شد؟ آیا ما را خواهند کشت؟ هیچ کس به آینده امیدی نداشت.

اتوبوس ایستاد، خود را مقابل پادگانی دیدیم، آنجا اردوگاه موصل<sup>۱</sup> بود.

ما باید از تونل عراقی‌ها که به «تونل مرگ» شهرت داشت عبور می‌کردیم. این تونل تشکیل شده بود از ۲۰۰ سرباز عراقی که روبروی هم ایستاده بودند و با باتوم و شلاق از ما پذیرایی می‌کردند و برای شان فرقی نمی‌کرد که بسیاری از اسرا مجروح هستند و توان حرکت هم ندارند چه رسد به تحمل ضربه‌های محکم باتوم. آن‌هایی که وضعیّت جسمی بهتر و قوی‌تری داشتند جور مجروحان را کشیدند و سپری برای محافظت از آنان شدند. دو نفر از بچه‌ها زیر بغلم را گرفتند و مرا از تونل عبور دادند. اسرا با سر و تنی خونین و کبود وارد آسایشگاه شدند.

بعد از استقرار در آسایشگاهی که ۵۰ نفر ظرفیت داشت و صد نفر را جای داده بودند یک دست لباس عربی به ما دادند و موی سرمان را از ته تراشیدند. آن‌ها زخم من و مجروحین را با آب مقطر شستند و با باند پانسمان کردند، باندی که از ظاهر آن مشخص بود قبلاً چند بار استفاده شده و خود حامل میکروب است.

حالم با گذشت چند روز و با رسیدگی اسرا کمی بهبود یافته بود. در

---

۱. اردوگاه در ۲۵ کیلومتری موصل، مرکز استان نینوا قرار داشت. طول ضلع داخلی بیش از ۳۵۰ و عرض آن حدود ۸۵ متر بود. ساختمان‌ها از سنگ و سیمان و با طراحی محکمی ساخته شده بودند. بیست سالن داشت که از همه استفاده نمی‌شد. شعارهای سیاسی نوشته بر دیوارها حاکی از آن بود که در زمان حاکمیت «احمد حسن البکر» ساخته شده است. قسمت‌های مختلف اردوگاه را آسایشگاه‌های اسرا، آشپزخانه زندان، درمانگاه، انبار، کتابخانه و فروشگاه تشکیل می‌داد. هر دو آسایشگاه یک حمام شش دوشه داشتند.

یکی از روزهای زمستان وضو گرفتم و رفتم و کنار والور که عراقی‌ها به هر آسایشگاه داده بودند، نشستم. دیدم انگشتم سفید شد، سوزن را به دستم وارد کردم، حسّی نداشت. حالم لحظه به لحظه بدتر می‌شد. یکی از اسرا مرا به درمانگاه که شامل دو اتاق به اضافه مطب پزشک عراقی بود، برد. او بدون اینکه معاینه‌ام کند دارویی داد که با خوردن آن احساس کردم بدنم حالت گزگز دارد. هم آسایشگاهی‌ها دست به دست هم داده بودند تا مرا به حالت عادی بازگردانند. آن‌ها روغن زیتونی که با مستمری ماهانه خویش از فروشگاه اردوگاه می‌خریدند را به بدنم می‌مالیدند و ماساژ می‌دادند. کم‌کم زبانم باز شد و «برادر» را به زور گفتم. از این به بعد آن‌ها خیلی با من حرف می‌زدند تا اینکه حالت کرختی دست و زبانم برطرف شد و توانستم صحبت کنم و دستم را تکان دهم. بدون شک این بهبودی در سایه تلاش بچه‌های آسایشگاه بود.

یک سال و شش ماه بود که روزها و شب‌های سخت اسارت را تحمّل می‌کردم. رفته رفته آزادی از اسارت برایم کم‌رنگ‌تر شده بود. در سیزدهم مهرماه سال ۱۳۳۶، در آسایشگاه در حال صحبت بودیم که گروهی وارد شدند. آن‌ها خود را اکیپ پزشکی صلیب سرخ جهانی معرفی کردند. آن‌ها بعد از معاینه گفتند: «تعداد مجروحان اردوگاه زیاد و عمق جراحت‌شان بالاست و باید برای رسیدگی به کشورشان بازگردند». آن‌ها از میان صد و بیست نفر مجروح، سی و سه نفر را انتخاب

کردند و گفتند: «طبق قانون بین‌المللی، اسرای جنگی، باید به کشورشان بازگردانده شوند». نامم در بین سی و سه نفر منتخب بود. با دستور صلیب سرخی‌ها، به اتاقی منتقل شدیم. پزشک صلیبی گفت: «لباست را در بیاور تا معاینه‌ات کنم». هر چه تلاش کردم، نتوانستم لباسم را در بیاورم. کمکم کردند. بعد از معاینه نام و مشخصاتم را پرسیدند و یادداشت کردند. از اتاق خارج شدم. اسرا پرسیدند: «چی شد؟». گفتم: «نامم را نوشتند». با شنیدن این خبر گفتند: «خوش به سعادتت. تو به کشور برمی‌گردی». در لحظات آخر تعداد مجروحان منتخب برای برگشت به کشور بیست و نه نفر شد.

روزها می‌گذشت و خبری از آزادی نبود. با طولانی شدن زمان تحقق وعده صلیبی‌ها، کم‌کم به گفته‌شان شک و آن را برنامه‌ای برای تضعیف روحیه اسرا از سوی عراقی‌ها تلقی کردیم و بی‌خیال‌رهایی از اسارت شدیم. بعد از دو ماه، زمان مبادله اسرای مجروح مشخص شد. سیزدهم شهریور خبر دادند که فردا به کشورتان باز می‌گردید. آن‌هایی که نام‌شان در لیست بود از شنیدن این خبر در پوست خود نمی‌گنجیدند. بچه‌ها دورمان حلقه زده بودند و سفارش‌های خود را می‌گفتند. هم‌آسایشگاهی‌هایم که در این مدت خیلی با آنان انس گرفته بودم یکی یکی آدرس خانه‌شان را می‌دادند تا خبر سلامتی‌شان را به خانواده و دوستان‌شان اطلاع دهیم. اشک در چشمان تک‌تک آنان حلقه زده بود. از یک طرف خوشحال بودم که از اسارت نجات پیدا می‌کنم و

از طرف دیگر ناراحت بودم که از دوستانم دور می‌شوم. بالاخره آن روز به پایان رسید. تمام شب را بیدار و نگران بودم که فردا اتفاقی بیفتد و این مبادله انجام نشود. ساعات و دقائق به سختی می‌گذشت. لحظه‌های انتظار خیلی سخت بود.

آفتاب روز چهاردهم شهریور ۱۳۶۴ طلوع کرد و من بعد از خداحافظی با دوستانم، همراه بیست و هشت نفر دیگر از مجروحان به بغداد منتقل شدم. دوباره اکیبی از پزشکان معاینه‌مان کردند. هنگام معاینه دلم شور می‌زد که نکند بگویند نیازی به برگرداندنم به کشورم نیست. شب را آن‌جا ماندیم. صبح ما را سوار اتوبوس کردند. بر خلاف دفعات قبل این بار پرده‌های اتوبوس باز بود و می‌توانستیم شهر را ببینیم. انتظار سرآمد و وارد فرودگاه شدیم. بعد از تهیه فیلم و عکس، سوار هواپیما شدیم. معاون صدام حسین<sup>۱</sup> در امور اسرا هم با ما سوار شد. هواپیما بعد از چند تکان از زمین بلند شد و در آسمان اوج گرفت و بعد از ساعاتی در فرودگاه آنکارا در ترکیه بر زمین نشست.

در بهت و حیرت بودم و همچون سایر بچه‌ها باور نمی‌کردم که دارم آزاد می‌شوم. از هواپیما پیاده شدیم. سفیر ایران در ترکیه با ما سخن گفت. بعد از انجام تشریفات مبادله اسرا، سوار هواپیمای ایرانی شدیم و ساعت ۶:۳۰ صبح در فرودگاه مهرآباد تهران پیاده شدیم. اشک از

۱. رئیس جمهور وقت عراق

چشمانم جاری بود. هوای ایران بوی گلاب می داد. حال پرنده‌ای را داشتم که بعد از ۱۸ ماه اسارت از قفس آزاد شده باشد.

هنگام پایین آمدن از پله‌های هواپیما، خیل مردمی را دیدم که برای استقبال آمده بودند. آن‌ها سرودی با موضوع حضرت رقیه (س) می خواندند و ما اشک می ریختیم. بعد از مراسم استقبال ما را به سالن کنفرانس فرودگاه بردند. خبرنگار شبکه تلویزیونی ایران نام تک تک اسرا را پرسید. وقتی نوبت به من رسید پرسید: «اسمت چیه؟ برای ما صحبت کن». گفتم: «محمدتقی باقری. تمام عزیزان ما پشت درهای بسته عراقی‌ها منتظر اراده، همت و تلاش شما ملت غیور ایران هستند. آن‌ها راضی اند سال‌های سال آن‌جا بمانند ولی ملت ایران کوچک‌ترین ضعفی در مقابل دشمن از خود نشان ندهند. آن‌ها ان شاء الله سرافرازانه برمی گردند. برای‌شان دعا کنید».

بعد از اتمام فیلمبرداری، برای معاینه و قرنطینه به بیمارستان شهید رجایی تهران منتقل شدیم. بعد از سه روز، مرا به برادرم تحویل دادند با هم به خانه خواهرم در تهران رفتیم و فردا صبح به سمت اردبیل حرکت کردیم. مردم قدردان اردبیل تا شهر آستارا به پیشواز آمده بودند. یک هفته دیدار با دوستان و آشنایان و خانواده اسرا و مفقودان ادامه داشت.



## رحمان پرزحمت

رحمان پرزحمت متولد پنجمین روز از اسفندماه سال ۱۳۴۶ در اردیبل، در بیست فروردین ماه ۱۳۶۲ به اتفاق هشتاد نفر از بسیجی‌ها، وارد پادگان آموزشی شهید پیرزاده اردیبل شد تا آموزش ببیند. او پس از طی دوره به کردستان رفت و پس از آن در عملیات والفجر ع شرکت کرد و پس از زخمی شدن در عملیات خیبر<sup>۱</sup> به اسارت عراقی‌ها درآمد. رحمان پس از تحمّل ۶ سال اسارت و شکنجه توسط نیروهای بعثی در بیست و پنجمین روز از مرداد ۱۳۶۹ به ایران بازگشت.

۱. این عملیات از سوم تا ۲۲ اسفندماه سال ۱۳۶۲ در منطقه هورالهویزه که جزایر مجنون شمالی و جنوبی در آن واقع است، اجرا شد.

## نماز عزت بخش

ساعت ۱۱ دوازدهمین روز از ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۴، عراقی‌ها طبق روزهای قبل برای تضعیف روحیه ایرانی‌ها، حدود ۸۰۰ نفر را در دو آسایشگاه ۲۰ در ۱۵ متری جمع کردند. قبل از ما تلویزیون روی سبدهایی با ارتفاع ۱۲۰ سانتیمتری برای نمایش ترانه و فیلم‌های غیراخلاقی و ... در آن جا تعبیه شده بود.

به دلیل کمبود جا، همه چمباتمه نشسته و از ترس کتک خوردن به صفحه آن زل زده بودند. ده نفر عراقی هم در بین اسرا ایستاده بودند و کسی را که یک لحظه چشم از تلویزیون برمی‌داشت با باتوم و سیلی می‌زدند. آن‌ها هر از گاهی برای این‌که دست‌شان درد نکند از پاشنه دمپایی گرفته و با کف آن به صورت بچه‌ها می‌زدند.

برنامه شروع شد. بعد از نمایش چند ترانه، چهره شیخ علی تهرانی<sup>۱</sup> بر صفحه نقش بست. او از هر دری سخن گفت و از اسرا خواست عراق را خانه خود بدانند و به گروهک‌های ضدانقلاب پیوسته و خود را به رفاه و آرامش برسانند. دمای هوا ۴۸ درجه بالای صفر بود. با حضور آن همه جمعیت و نبود گردش هوا، آسایشگاه مانند سونای بخار شده بود و به سختی نفس می‌کشیدیم. گاهی حال بچه‌ها به هم می‌خورد و سرشان از کمبود هوا گیج می‌رفت.

۱. از عناصر گروهک ضد انقلاب



برنامه نمایش تمام شد. تلویزیون را از آسایشگاه بیرون بردند. خالد، یکی از جاسوسان<sup>۱</sup>، دو تا از سبدها را برداشت تا از آسایشگاه بیرون برود. در حین حمل، یکی از سبدها به سرم خورد و درد گرفت. گفتم: «بابا مواظب باش، سرم شکست». گفت: «خفه شو گاو میش». گفتم: «گاو میش پدرته جاسوس!».

او بیرون رفت. بعد از بیرون رفتن ردیف‌های اول، از آسایشگاه بیرون آمدم و خالد را دیدم که کنار «احمد سوزنی»<sup>۲</sup> ایستاده است. احمد صدایم کرد، ایستادم. بچه‌ها دورم حلقه زدند. گفتم: «چرا به صدام فحش دادی؟» با تعجب نگاهش کردم تا جوابی بدهم سیلی محکمی به گوشم نواخت. از شدت ضربه گوشم شروع کرد به صدا دادن و محوطه دور سرم چرخید اما زمین نیفتادم. سیلی دیگری به صورتم و لگدی به پایم زد، حالم به هم خورد. به زور، خود را نگه داشتم تا زمین نخورم چون احمد خیلی دوست داشت ایرانی‌ها به پایش بیفتند و التماسش کنند. وقتی مقاومت‌م را دید گفت: «ده ضربه سیلی به صورتت می‌زنم در هر ضربه اگر تکان بخوری آن ضربه تکرار می‌شود». کار همیشه‌گی‌اش بود. تا اشک کسی را در نمی‌آورد ول کن نبود. چشمانم را به چشمانش دوختم. در سیلی اول گوشم صدا داد. سیلی‌ها پی‌در پی به

۱. پانزده نفر از اهالی استان‌های جنوبی ایران که در زمان جنگ با یک لنج قصد داشتند به کویت فرار کنند به اشتباه به عنوان نیروهای اطلاعاتی ایران دستگیر و به عنوان جاسوس در آسایشگاه‌ها پخش بودند. تلویزیون و سبدها توسط جاسوسان جابه‌جا می‌شد، اسرای ایرانی آن را نجس می‌دانستند و به آن دست نمی‌زدند.

۲. سرباز عراقی که اسرا را خیلی شکنجه می‌کرد و وقتی دست و پایش از کتک زدن اسرا خسته می‌شد سوزنی بر می‌داشت و هنگام عبور از کنار اسرا به بدنشان وارد می‌کرد به همین خاطر اسرا به او احمد سوزنی می‌گفتند.

صورت‌م فرود می‌آمد، دیگر احساس درد نمی‌کردم و چیزی نمی‌شنیدم. صورت‌م بی‌حس شده بود. در اثر ضربات اشک از چشمانم سرازیر شد. بچه‌ها گفتند: «زمین بیفت». بدون توجه به حرف‌شان، استوار ایستادم و سیلی‌ها، یکی یکی روی صورت‌م نشست. ضربان قلبم کم‌کم تند شد، احساس ضعف کردم. احمد که از کارم به شدت غضب کرده بود با تمام توان مشت‌ی به گیج‌گاهم زد، دیگر چیزی نفهمیدم.

به هوش که آمدم دیدم در هوا در حال حرکت‌م. چشم باز کردم دیدم بچه‌ها، مرا لای پتو به آسایشگاه می‌برند. با اشاره گفتم بایستند و زمینم بگذارند. پتو را به زمین گذاشتند. پرسیدم: «اون جاسوس کو. می‌کشمش». خونم جوش آمده بود. می‌خواستم دق دلی بچه‌ها را تلافی کنم و خالد را تا حد مرگ بزنم. جلال، روحانی آسایشگاه گفت: «ول کن. برات گرون تموم می‌شه». گفتم: «تنه‌ایم بگذارید». به زحمت از روی پتو بلند شدم. سرم گیج می‌رفت. به کنج محوطه رفتم و زیر آفتاب سوزان تابستان به حالت چمباتمه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. دلم داشت از بغض و ناراحتی می‌ترکید. گریه‌ام گرفت. آرام گریستم تا کسی متوجه نشود. صدای اذان ظهر «عارف شمشیری»<sup>۱</sup> در اردوگاه پیچید. نزدیکش رفتم و مثل همیشه اذانش را با گریه تا پایان همراهی کردم. وضو گرفتم، آب، جای سیلی‌ها را سوزاند و به شدت درد گرفت. در جواب دلجویی بچه‌ها گفتم: «چیزی نگوئید».

۱. اهل خلخال بود و با سوز خاصی اذان می‌گفت

تشنگی بر من غالب شده بود. روی سجاده<sup>۱</sup> نشستم. هر از گاهی حالم به هم می خورد و چشمم سیاهی می رفت. اقامه و آیه به آیه سوره «حمد» را با گریه خواندم. در آیه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» احساس کردم لبم خیلی خشک شده و زبان، در دهانم نمی چرخد. بعد از پایان سوره حمد، خواستم سوره توحید را بخوانم که ناخودآگاه شروع به خواندن سوره «کوثر» کردم. با خواندن هر آیه آن احساس می کردم جرعه به جرعه آب می نوشم. زبانم آبدار شد. نماز ظهر را تمام کردم و دست به دعا برداشتم و برای تحمّل سختی های اسارت از ائمه اطهار(ع) صبر طلب کردم و گفتم: «اگر خالد به سزای عملش نرسد از درگاه شما ناامید خواهم شد». قطرات اشک از اول تا آخر نماز روی جانمازم می افتاد.

با اینکه مقداری سبک شده بودم اما حالم داشت به هم می خورد. احساس می کردم دارم می میرم. نماز عصر را نخواندم و همان جا نشستم. خالد را لحظه ای بین دوستانش دیدم و به زور خود را نگه داشتم و چیزی نگفتم. دردم بیشتر شده بود. بچه ها گفتند: «صورتت کبود شده».

ساعت پنج بعد از ظهر وضو گرفتم و به اقامه نماز عصر مشغول شدم. در حین ادای نماز، صداهای وحشتناکی از سالن شکنجه اردوگاه می آمد. نماز ظهر را تمام کردم. بچه ها جمع شده بودند و داشتند حیاط را نگاه می کردند. برایم جا باز کردند، جلو رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. از

۱. رحمان سجاده را با استفاده از تکه پارچه پیراهن کهنه خود دوخته و با نخ پتوها گلدوزی کرده بود.

دیدن آن صحنه تعجب کردم. عراقی‌ها داشتند خالد را تا حد کُشتن می‌زدند. با دیدنش و از اینکه دعایم مستجاب شده بود خوشحال شدم. هرکس چیزی می‌گفت. یکی از بچه‌ها رو به من کرد و گفت: «دیدی خدا چه زود خالد را قصاص کرد». چیزی نگفتم. بعد از دقایقی در آسایشگاه باز شد و خالد را با سر و رویی خونی داخل آسایشگاه انداختند. از حال رفته بود. از بس که بچه‌ها را با خبرچینی‌هایش اذیت کرده و به دردرس انداخته بود هیچ کدام از بچه‌ها حتی دوستانش نزدیکش نرفتند.

بالای سرش رفتم و با دستمالی خیس، خون صورتش را تمیز کردم. روزه نبود، چند قطره آب به دهانش چکاندم. به هوش که آمد و مرا دید گفت: «چکار می‌کنی؟ این طوری، بد جوابم را می‌دهی؟». گفتم: «عیبی نداره». گفت: «حلالم کن». چیزی نگفتم فقط از روی رضایت، لبخندی زدم.

بعد از این ماجرا او پشیمان شد و از کارش توبه کرد، روزه گرفت و قرآن و نماز و حتی نماز شب خواند.

عراقی‌ها چند بار بعد از این ماجرا او را به خاطر عدم همکاری و نرساندن اخبار آسایشگاه کتک زدند اما او تصمیم خود را گرفته بود و تن به این کار نداد. بچه‌ها او را در جمع‌شان پذیرفتند و او جزء دوستان‌مان شد.

در زمان آزادی و هنگام خداحافظی به من گفت: «عزت و مقام امروز

من در سایه همان نماز ظهر توست» و ماجرا را چنین تعریف کرد: «آن روز، اقامه نماز ظهر با گریهات، مرا تکان داد. از کرده خود پشیمان شدم. پیش احمد سوزنی رفتم و زدمش و به صدام<sup>۱</sup> فحش دادم. عراقی‌ها هم مفصل کتکم زدند».

---

۱. صدام حسین، رئیس‌جمهور وقت عراق

## عوض حسن زاده

عوض حسن زاده در بیست و یکمین روز از مردادماه سال ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد و در حالی که دانش آموز پایه دوم راهنمایی بود همراه با خانواده اش به حکیم قشلاقی<sup>۱</sup>، روستای پدری اش مهاجرت کرد. او در سال ۱۳۶۵ از تهران به خدمت سربازی اعزام شد و در گروهان ۲۰۴ لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار تهران قرار گرفت. عوض دوره‌ی آموزش نظامی را در تهران، قم، علی آباد و در پشتیبانی جبهه گذراند و به گیلان غرب منتقل و به دسته شناسایی وارد شد.

او در مناطق جنگی نفت شهر<sup>۲</sup> و سومار<sup>۳</sup> که از لحاظ آب و هوا، خیلی گرم بود و در زمستان بارندگی زیادی داشت و منطقه‌ای پر

۱. روستایی است واقع در بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۲ کیلومتری شهر اردبیل واقع است.

۲. روستایی در غرب استان کرمانشاه که از توابع بخش سومار است و در فاصله ۲۹ کیلومتری غرب این بخش قرار دارد.

۳. یکی از شهرهای شهرستان قصرشیرین در استان کرمانشاه است.



از عقرب و رتیل بود خدمت مقدس سربازی را گذراند و علاوه بر این که به شناسایی می‌رفت به خاطر آشنایی با رانندگی؛ برای رزمندگان غذا، یخ و آب می‌برد.

او در ۲۱ تیرماه سال ۱۳۶۷ در تک دشمن در منطقه نفت شهر به اسارت درآمد و بعد از گذراندن ۲۵ ماه و ۲۴ روز اسارت در اردوگاه بعقوبه و تکریت، در ۲۶ شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### تیرباران

رهنما<sup>۱</sup> در حالی که مریض بود به من گفت: «به جای من تانکر آب را ببر و به بیچه‌ها آب برسان». گفتم: «باشه». صبح بلند شدم و تانکر را پر از آب کردم. تا خواستم حرکت کنم، یکی از گروه‌بانان مانع شد و گفت: «عراقی‌ها حمله کرده‌اند و بیچه‌ها در خط مقدم آب ندارند. باید به آن‌ها آب برسانیم».

زود راه افتادم. به پایگاه اوّل که سر راهم بود، رسیدم و تانکرشان را پر از آب کردم. به خاطر شدت آتش دشمن، امکان حرکت نبود. داخل سنگر رفتم و از بیچه‌ها پرسیدم: «بالا، دیده‌بانی دارید؟ گفتند: «بله. سربازانی که تازه آمدند آن‌جا هستند». خود را به دیده‌بانی رساندم و دیدم یکی از بیچه‌ها از ترس پایین نشسته. دوربین را برداشتم و نگاهی

۱- یکی از هم‌زمان عوض

به اطراف کردم. اطراف پر از تانک‌های عراقی بود که به طرف سنگر در حال پیشروی بودند. سوار ماشین شدم تا خود را به پایگاه بعدی برسانم. با دیدن عراقی‌ها که داشتند پیشروی می‌کردند، دور زدم. در آینه دیدم که از پشت سر دارند ماشین را با آرپی جی می‌زنند. فوراً بیرون پریدم. آرپی جی به ماشین خورد و به درّه افتاد. خود را به کانالی رساندم و پناه گرفتم. سینه‌خیز، یواش یواش عقب آمدم و خود را به پادگان تیپ ۲ رساندم. چند نفر از رزمندگان که آن‌جا بودند، گفتند: «عراقی‌ها همه جا را تصرف کرده‌اند و راه برگشتی نیست».

سه روز در پای تپه بودیم. شب، یکی از بچه‌ها از بالای تپه صدا زد: «بیاید. اینجا، یک راه میان‌بر است». با بچه‌ها بالای تپه رفتیم؛ ماشینی آن‌جا متوقف بود. همین که نزدیک آن رسیدیم نورافکن‌های دشمن روشن شد. تپه پر از تانک عراقی بود و با بلندگو می‌گفتند: «تکان نخورید، اسلحه‌تان را زمین بیندازید و دست‌تان را روی سر بگذارید.» چاره‌ای جز تسلیم نبود. اسلحه را زمین گذاشتیم و دست‌مان را بالا بردیم. عراقی‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. دست‌های‌مان را بستند و ما ۱۵ نفر را داخل ماشین انداختند. تا صبح، تشنه و گرسنه آن‌جا ماندیم. سربازان عراقی برای آزارمان، جلوی چشم ما هندوانه می‌خوردند. صبح ماشینی راه افتاد. جایی را نمی‌دیدیم و نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. به شهری رسیدیم که سرباز عراقی نام آن‌جا را خانقاه گفت. بعد از ظهر، من

و سه نفر دیگر از بچه‌ها را برای بازجویی به استخبارات<sup>۱</sup> بردند. آن‌جا از تک تک ما پرسیدند: «چند نفر را کشته‌ای؟ چند مدت در جبهه بودی؟ و...» هرچه جواب دادیم آن‌ها قبول نکردند. ما را شب در آن‌جا نگه داشتند و گفتند: «اگر حقیقت را نگویند تیرباران می‌شوید».

سربازان به خط و آماده تیراندازی شدند. نفس‌مان بند آمده بود و خود را برای مرگ آماده کرده بودیم و داشتیم شهادتین را زیر لب تکرار می‌کردیم. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. چشم‌مان را بسته بودیم و هر لحظه اصابت گلوله‌ها را انتظار می‌کشیدیم تا از این درد و عذاب نجات یابیم. چیزی نمی‌دیدم. انتظار دردناکی بود. می‌خواستیم آن لحظات زودتر بگذرد اما تیراندازی نمی‌کردند. فکر کردیم عراقی‌ها می‌خواهند ما را زجرکش کنند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که در آخرین لحظه، تیراندازی نکردند و بدون اینکه حرفی بزنند ما را به اتاقی بردند. فردا ما را سوار ماشین کردند و به پادگان نظامی بعقوبه بردند و بعد از چهل روز ما را به اردوگاه تکریت انتقال دادند.

## فرار

در هر آسایشگاه، صد و پنجاه نفر را به زور جا داده بودند و از بهداشت خبری نبود. ماهی یک‌بار برای استحمام به هر نفر یک سطل

۱. نام سازمان حفاظت اطلاعات نیروهای نظامی و انتظامی است که مشهورترین بازوی سیستم امنیتی دولت عراق بود و از استفاده از هرگونه ترور و شکنجه علیه مخالفین خودداری نمی‌کرد.

آب می دادند. تابستان، آب برای خوردن کم بود. ضربات شلاق و کابل عراقی‌ها، این اوضاع را اسفناک‌تر می‌کرد. از این وضعیّت به ستوه آمده و دنبال راهی برای رهایی بودیم.

روزی با دو نفر از بچه‌ها نقشه کشیدیم که از آن‌جا فرار کنیم. جوانب کار را سنجیدیم. فرار خیلی سخت بود و اگر موفق نمی‌شدیم تنبیه سختی انتظارمان را می‌کشید. بعد از کلی بررسی، تصمیم گرفتیم به هر قیمتی شده حتّی به قیمت جان‌مان، از اردوگاه فرار کنیم. یکی از بچه‌ها به نام علی قرار بود همراه ما بیاید که در آخرین لحظه منصرف شد.

مثل هر روز، ماشین دفع زباله در میان امنیّت شدید وارد اردوگاه شد. طبق نقشه، با احتیاط و به سختی خود را به ماشین رساندیم و در زیر آن پنهان شدیم. ماشین راه افتاد، وقتی خواست از اردوگاه خارج شود عراقی‌ها دورش را گرفتند و گفتند: «چند نفر از ایرانی‌ها می‌خواهند با این ماشین فرار کنند». آن‌ها وقتی ما را در زیر ماشین دیدند کشان‌کشان از ماشین جدا کردند و در حالی که با هرچه در دست‌شان بود، می‌زدند ما را به وسط محوطه آوردند. بعد از کتک مفصّل که تا حد مرگ هم پیش رفت ما را به آب انبار انداختند. آن‌جا نمود و تاریک بود و جایی برای نشستن نداشت. داخل آب بودیم و پاهایمان از سردی آب کرخت شده بود. مجبور بودیم گاهی برای رفع کم‌ردرد، داخل آب بنشینیم. تا صبح چشم روی هم نگذاشتیم. بعد از پایان آمارگیری که مثل همیشه

اول صبح در آسایشگاه‌ها انجام گرفت ما را از آن‌جا بیرون آوردند و دوباره کتک مفصلی زدند. چهار روز این کار ادامه داشت تا عبرت سایر بچه‌ها شود. در پایان کتک زدن روز چهارم، دیگر تاب ایستادن و نشستن نداشتیم و روی زمین بی حرکت افتادیم. بچه‌ها ما را لای پتو به آسایشگاه بردند. بعداً فهمیدیم که علی ما را لو داده است.

### خبر آزادی

بالاخره روزی که انتظارش را می‌کشیدیم و هر از گاهی از آمدنش ناامید می‌شدیم، رسید و مأموران کمیته صلیب سرخ آمدند تا اسامی را یادداشت و نام آن‌هایی که آزاد می‌شوند را اعلام کنند. چند نفر از مأموران استخبارات عراق نیز آن‌جا بودند. نام عده‌ای را خواندند که اسم من نیز جزء لیست بود. تا خواستم بلند شوم یکی از بچه‌ها، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «بلند نشو، آن‌ها که تو را نمی‌شناسند»، نشستم. نام دو نفر دیگر را خواندند. آن‌ها تا بلند شدند عراقی‌ها آنان را با خود بردند. بچه‌ها به این کار اعتراض کردند و گفتند: «آن‌ها را کجا می‌برید؟ اگر بدون آن‌ها برویم آزادی برای ما مفهومی ندارد». در جواب‌شان گفتند: «به شما هیچ ربطی نداره».

دستور آزادی که صادر شد به فکر افتادیم تا امکان آزادی آن عده از بچه‌هایی را که عراقی‌ها در پادگانی زندانی کرده بودند و اجازه آزادی نمی‌دادند را فراهم کنیم. باید کاری می‌کردیم. تا خواستیم به سمت

آن آسایشگاه حرکت کنیم. عراقی‌ها مانع شدند. با آن‌ها درگیر شدیم. نمایندگان صلیب سرخ، خود را به آن‌جا رساندند و با وساطت آنان، درگیری تمام شد. صدای زندانیان از داخل پادگان می‌آمد که کمک می‌خواستند. همگی به طرف پادگان رفتیم. یکی از صلیب سرخی‌ها که زن بود همراه ما آمد و گفت: «در را بشکنید». در را شکستیم و آن‌ها را نجات دادیم. سرباز عراقی گفت: «آن‌ها اسرای کویته هستند». نماینده صلیب سرخ گفت: «آن‌هایی که فارسی حرف می‌زنند ایرانی هستند پس باید آزاد شوند». آن‌ها هم به ما پیوستند و دسته‌جمعی به طرف ماشین‌ها راه افتادیم تا تکریت را برای همیشه ترک کنیم و به میهن خود بازگردیم.

## روز پرواز<sup>۱</sup>

ساعت هفت صبح روز پنج‌شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۶۹ از آسایشگاه بیرون آمدیم و به آسایشگاه دیگری که تمیزتر بود، رفتیم. نیم ساعت گذشت. نمایندگان صلیب سرخ آمدند. زنی برای مان از چگونگی پرکردن کارت صلیب صحبت کرد. کارت‌ها را تکمیل کردیم. یک جلد قرآن کریم به ما دادند. پانصد نفر را در ۱۳ دستگاه اتوبوس جای دادند. اتوبوس‌ها پشت سر هم به راه افتادند و در جاده پیش رفتند.

نمی‌دانم چه حالی داشتم. خدا خدا می‌کردم که هرچه زودتر به مرز برسیم. می‌ترسیدم عراقی‌ها پشیمان شوند و دوباره ما را به اردوگاه

۱. این خاطره خود نوشته آزاده حسن‌زاده است که بعد از بازنویسی در این مجموعه گنجانده شد.

برگردانند. در بین راه فکر می‌کردم خواب می‌بینم. باور نمی‌کردم روزی از آن جهنم خلاص شویم. روزهایی را به یاد می‌آوردم که خدا خدا می‌کردم تا یکبار دیگر بتوانم چهره پدر و مادرم را ببینم. غرق در این فکرها بودم که اتوبوس ایستاد. نماینده صلیب سرخ به داخل اتوبوس آمد و کارت‌ها را جمع کرد. موقع پیاده شدن لبخندی زد و دستی برای مان تکان داد.

فکر می‌کردم باز خواب می‌بینم. با صدای صلوات بچه‌ها به خود آمدم. وقتی از شیشه جلوی اتوبوس بیرون را نگاه کردم پرچم سه رنگ ایران و برادران سپاهی را دیدم که در کنار مرز برای تحویل گرفتن مان ایستاده بودند.

وای خدای من! چه می‌دیدم. باورش سخت بود، یعنی ما آزاد شده بودیم و می‌توانستیم دوباره به کشور اسلامی خود برگردیم. آن روز، روز پرواز بود، روز اوج بود و روز آزادی. چه کلمه قشنگی است آزادی. یک آرزوی محال بود برای یک اسیر، ولی این آرزوی محال به حقیقت پیوسته بود و این حقیقت را با چشمان خود می‌دیدیم.

به مرز خسروی رسیدیم. پیاده شده به طرف اتوبوس‌های ایرانی آمدم و سوار شدیم. در فاصله میان دو اتوبوس عراقی و ایرانی، برادران به ما خیرمقدم گفتند. برای جواب، چیزی جز چشمان گریان نداشتیم. بعد از برگزاری مراسم استقبال با اتوبوس راهی شدیم و ساعت ۱۲ شب به

اسلام آباد غرب رسیدیم. بعد از صرف شام از بلندگوها اعلام شد: «سوار اتوبوس شوید. آن‌ها شما را به کرمانشاه می‌برند». سوار شدیم و حرکت کردیم. ساعت ۴ صبح به کرمانشاه رسیدیم. پس از صرف صبحانه و اقامه نماز، ساعت ۶ صبح سوار هواپیما شدیم و به طرف تهران راه افتادیم. در بیست و سومین روز از شهریور ۱۳۶۹ در فرودگاه مهرآباد استقبال گرمی از ما شد. دسته مارش، شروع به نواختن سرود ملی کرد. بعد از پرکردن فرمی در یکی از سالن‌های فرودگاه، به سالن دیگر رفتیم و از آن‌جا با اتوبوس به محل قرنطینه حرکت کردیم.



## انعام‌اله درودی ملباشی

انعام‌اله درودی در دومین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۷ در روستای ملباشی از توابع شهرستان اردبیل دیده به جهان گشود. او در ابتدای حضور در جبهه‌های حق علیه باطل به فرماندهی مصطفی اکبری<sup>۱</sup> در پاک‌سازی پایگاه مطهری پیرانشهر شرکت کرد و بعد از طی دوره آموزش نظامی در پایگاه طریق‌القدس اهواز و شرکت در عملیات‌های متعدد تسویه کرد و به اردبیل برگشت و در بخش مبارزه با مواد مخدر سپاه نمین مشغول شد.

شش ماهی گذشت. بدجور دلش هوای جبهه کرده بود. هرچه

---

۱. سردار مصطفی اکبری در تیرماه ۱۳۴۰ در روستای سولا از توابع شهرستان نمین به دنیا آمد و در سال ۱۳۵۸ وارد سپاه شد. جانشین اطلاعات تیپ ۹ حضرت ابولفضل(ع)، جانشین نیروی انسانی، فرمانده محور و معاون عملیاتی و جانشین ستاد لشکر ۳۱ عاشورا، فرمانده گردان‌های نجف اشرف و حضرت قاسم(ع)، جانشین گردان‌های حضرت علی اصغر(ع) و حضرت قاسم(ع)، جانشین تیپ حضرت عباس(ع)، معاون عملیاتی قرارگاه شمال نیروی زمینی سپاه پاسداران، فرمانده تیپ یکم حضرت عباس(ع) و دبیر اولین مسابقه خاطره نویسی «فرمانده من» در استان اردبیل از دیگر مسئولیت‌های اکبری در طول جنگ و بعد از آن است.

سعی کردند نتوانستند جلوی رفتنش را بگیرند و او به جبهه اعزام شد و در عملیات والفجر ۱ شرکت کرد و دوباره به اردبیل بازگشت. اما حال و هوای جبهه، قرارش را گرفته بود، به همین خاطر با اخذ اجازه از فرمانده گردان در اردبیل، بار دیگر به منطقه جنگی برگشت و در پنجمین روز اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر به اسارت درآمد. انعام‌اله بعد از تحمّل سال‌ها دوری از وطن و سختی‌های فراوان در اردوگاه موصل در دومین روز از شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### اثر انگشت

خیلی دلم می‌خواست به جبهه بروم و در کنار رزمندگان، با دشمن بی‌جنگم. وقتی برای ثبت‌نام جهت اعزام به جبهه به پادگان رفتم، گفتند: «سپاه از تعدادی جوان علاقه‌مند برای فعالیت در این نهاد به شرط رضایت پدر، استخدام می‌کند». تا این را شنیدم برای تحقق آرزویم که هم می‌خواستم عضو سپاه شوم و هم به جبهه اعزام شوم، فرم را گرفتم و به طرف خانه‌مان راه افتادم. فکرم مشغول بود. برادر بزرگم در جبهه بود و برادر کوچک‌ترم هم می‌خواست همراه من به جبهه بیاید. مانده بودم موضوع را چگونه به پدر و مادرم بگویم. در راه نقشه‌های مختلفی را از ذهن گذراندم و پاک‌شان کردم. می‌خواستم حرف دلم را برای حضور در جبهه طوری بیان کنم که آن‌ها اجازه بدهند که بروم. در این فکرها بودم که خود را جلوی درِ خانه‌مان دیدم. داخل شدم. مادرم داشت در

حیاط لباس می‌شست. کنارش نشستیم و دل را به دریا زده، خواسته‌ام را بر زبان آوردم و با ترس و لرز، فرم را دادم تا امضایش را از پدرم بگیرد. مادرم نگاهی به من کرد و بدون اینکه حرفی بزند و با رفتن مخالفت کند، فرم را گرفت.

شب پدرم را زیر نظر داشتم تا ببینم با دیدن فرم چه خواهد کرد. پدرم در اتاق نشسته بود و داشت با مادرم یواشکی صحبت می‌کرد. هرچه گوش دادم متوجه حرف‌شان نشدم. مادرم بلند شد و از روی طاقچه فرم رضایت‌نامه را برداشت و به پدرم داد. دل توی دلم نبود. چه خواهد شد؟ آیا رضایت خواهد داد؟ یا فرم را پاره خواهد کرد. نگاهم را یک لحظه از دست پدر بر نمی‌داشتم. دستش را دراز کرد و از روی دفتر بردارم، خودکارش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید فرم را امضاء کرد و کنارش گذاشت. اوضاع که این‌چنین پیش رفت به خود جرأت دادم و از جایم بلند شدم، انگشت پدرم را با خودکار رنگ کردم و پای فرم زدم.

شب از خوشحالی خواب به چشمانم نیامد. لحظه‌شماری می‌کردم تا صبح شود. هوا که روشن شد شاد و دوان دوان خود را به پادگان رساندم و برگه را روی میز مسئول اعزام گذاشتم. مسئول گزینش وقتی برگه را دید قبول نکرد و گفت: «وقتی بابات خواب بوده، انگشتش را رنگ کرده و پای ورقه زدی». هر چه اصرار کردم قبول نکرد و فرم دیگری داد و گفت: «اثر انگشت با جوهر استامپ قبوله، نه با خودکار».

با ناراحتی راهی خانه مان شدم. مانده بودم جریان را چطور به پدرم بگویم. شب هر چه به خود فشار آوردم که برگه را بدهم تا انگشت بزند، خجالت کشیدم. خوابم نمی آمد. باید کاری می کردم. فکری به ذهنم رسید. منتظر ماندم. وقتی همه خوابیدند یواشکی خود را کنار رختخواب پدر رساندم. قلبم به شدت می تپید، نگران بودم، اگر او بیدار می شد چیزی برای گفتن نداشتم. به آرامی دست پدر را به طرف کاغذ کشیدم. انگشتش را به جوهر استامپ که صبح خریده بودم، مالیدم و زیر فرم زدم. خوشحال از این موضوع به رختخواب رفتم و با دلی آرام خوابیدم.

صبح زود فرم را برداشته به پادگان رفتم. مسئول گزینش تا آن را دید گفت: «اینو می گن رضایت نامه، نه فرم دیروزیو!» با همین معرفی نامه وارد سپاه شدم و بعد از گذراندن دوره آموزشی سه ماهه، از طریق سپاه عازم جبهه شدم و در گردان حضرت علی اکبر (ع) به عنوان فرمانده دسته و آرپی جی زن خدمت کردم.

### اتاق فرمانده

اواخر زمستان بود و هوا به شدت سرد. گردان پیشرو، آماده انجام عملیات بود اما به یکباره ورق برگشت. عراقی ها با هلی برن نیروهای خود در جزیره مجنون، صف نیروهای جلویی را شکسته و عده زیادی از رزمندگان را به شهادت رساندند. به دستور فرمانده با گردان حضرت علی اکبر (ع) پیشروی خود را آغاز کردیم. تعداد پیکر شهدا در مسیر،

آن قدر زیاد بود که در تاریکی شب، گاهی جنازه شهدا را با گونی‌های پر شده از خاک برای سنگ‌سازی اشتباه می‌گرفتیم. صحنه دردناکی بود. وقت نداشتیم آن‌ها را به عقب منتقل کنیم. پیشروی مان ادامه داشت. تاریکی شب امکان شناسایی منطقه هدف را سخت کرده بود. نمی‌دانستیم تا کجای منطقه‌ی پیش بینی شده، جلو رفته‌ایم.

هوا که روشن شد خود را در خاک عراق و در نزدیکی شهر بصره دیدیم. همه عراقی‌های منطقه، مسلح بودند و به سمت مان تیراندازی می‌کردند. بی‌سیم‌چی با فرماندهی تماس گرفت تا اوضاع را شرح دهد و تعیین تکلیف کند. از آن سوی بی‌سیم گفتند: «عملیات طبق برنامه پیش نرفته. قرار بوده عراقی‌ها با حمله نیروها، قیچی شوند و پل طلائیه مین‌گذاری گردد تا در زمان ورود نیروهای لشکر محمد رسول الله به منطقه منفجر شود که متأسفانه به دلیل عدم موفقیت نیروها از یک طرف، بیشتر نیروهای مان شهید شدند. شما هم که به دنبال نیروهای عراقی حرکت کردید از سوی عراقی‌ها قیچی و محاصره شده‌اید. مقاومت کنید». حلقه محاصره تنگ و تنگ‌تر شد. مهمات مان تمام شد. توان مقابله نداشتیم. بالاخره سربازان عراقی جرأت یافتند و نزدیک شدند. چاره‌ای جزء تسلیم نمانده بود.

دست و پای مان را با کابل تلفن بستند و به پشت آیفا انداختند و به مقر فرماندهی‌شان منتقل نمودند. سربازان عراقی در بالای خاکریز از

خوشحالی، پایکوبی می کردند که فرمانده‌شان سر رسید. اطراف او حلقه زدند. جسته و گریخته از حرف‌شان فهمیدیم که از او در مورد کشتن یا زنده نگه داشتن مان سؤال می کنند. در این هنگام با اصابت یک گلوله از توپخانه ایران به حلقه‌شان، همه سربازان و فرمانده عراقی کشته شدند. تا خواستیم دست و پای مان را باز و فرار کنیم نیروهای جدید عراقی رسیدند و اسرای دیگری کنارمان انداختند و به بصره منتقل کردند.

وضعیت سخت و غیرقابل تحملی بود. در سوله‌ای که ۵۰ نفر به زور جا می شدند ۳۰۰ نفر را جای دادند. فقط برای ایستادن جا داشتیم. مجروحان حال مناسبی نداشتند. یکی، روده‌های بیرون ریخته‌اش را جمع می کرد، یکی، دست قطع شده‌اش را نگه داشته بود و دیگری پای زخمی‌اش را تیمار می کرد. سه روز چنین گذشت. گرسنگی و تشنگی، بچه‌ها را کم توان کرده بود. در پایان روز سوّم، در یک تشت، مقداری غذا برای مان آوردند.

ما را با خودروی آیفا به استخبارات در بغداد بردند. دم در سربازان عراقی در دو ردیف ایستاده و تونلی برای عبور و وارد کردن ضربات باتوم و کابل بر تن رنجورمان تشکیل داده بودند. تا چشمم به تونل افتاد ترس وجودم را فرا گرفت و گفتم: «کسی نمی تونه از این تونل جان سالم به در بیره». مجبور بودیم از آن بگذریم. دستانم را روی سرم گذاشتم و با تمام وجود دویدم تا ضربات کمتری به ام بخوره.

با سر و رویی خونی و کبود از تونل گذشتم و وارد اتاقی شدم. عکس بزرگی از صدام حسین<sup>۱</sup> و میز و صندلی اتاق را که دیدم با خود گفتم: «اسارت با این امکانات، زیاد سخت نمی‌تونه باشه». مات و مبهوت، اتاق را دیدم می‌زدم که ضربات باتوم و لگد سرباز عراقی، مرا به خود آورد. او داد می‌زد: «تروریست، تروریست. تو برای گذاشتن بمب وارد اتاق شده‌ای» چند سرباز دیگر اضافه شد. خیلی کتکم زدند. هرچه می‌گفتم: «من این جا را نمی‌شناسم، اشتباهی آمده‌ام» باور نمی‌کردند.

بعد از کتک مفصلی، مرا به آسایشگاه انداختند. آن جا پر بود از اسرای ایرانی، تعدادی مجروح هم در بین شان بود که از درد به خود می‌پیچیدند و عراقی‌ها توجهی به آنان نداشتند. بچه‌ها تا مرا با آن وضع دیدند علت را پرسیدند. وقتی ماجرا را گفتم آن‌ها لبخندی زدند و گفتند: «آن جا اتاق فرمانده است».

در آسایشگاه گذشته از آب و غذا، از توالت هم خبری نبود. تکه‌های نان، از پنجره پستی سوله به داخل پرتاب می‌شد. مجبور بودیم برای زنده ماندن از آن بخوریم. در جلوی در، دیگ بزرگی گذاشته بودند. برای خوردن آب، سرمان را وارد دیگ می‌کردیم و آب می‌خوردیم.

۱. - ریس جمهور وقت عراق

## رادیوگرافی

یک روز در محوطه اردوگاه موصل داشتیم قدم می‌زدیم که کامیونی وارد اردوگاه شد. یک دستگاه بزرگ پشت آن سوار بود. همه‌ها بین بچه‌ها بلند شد و همه از یکدیگر می‌پرسیدند: «این چیه؟ آیا دستگاه جدید شکنجه است؟» خیلی کنجکاو بودیم تا اسم و کاربرد آن را بدانیم. کنار یکی از سربازان عراقی که با ایرانی‌ها خوش برخورد بود و هر از گاهی اطلاعاتی از وضعیت ایران و عراق می‌داد، رفتیم و اسم دستگاه را پرسیدیم. گفت: «با این دستگاه از سینه همه اسرا عکس برداری خواهد شد تا مشخص بشه چه کسی بیماری لاعلاج داره».

فردای آن روز از تک‌تک بچه‌ها عکس گرفتند که تا زمان آزادی نتیجه آن رادیوگرافی اعلام نشد. بعد از عکس‌برداری، آمپول کزاز به همه بچه‌ها تزریق کردند. با گذشت چند روز، همه بچه‌ها بیمار شدند و تب و لرز داشتند. من و چند نفر از بچه‌ها که حال‌مان کمی بهتر بود از بچه‌ها پرستاری می‌کردیم. هرکس تب و لرزی نداشت به وضعیت دیگران رسیدگی می‌کرد.

## آش دوغ

بعد از ورود نمایندگان کمیته بین‌المللی صلیب سرخ به اردوگاه، عراقی‌ها اجازه دادند هر ۱۵ روز برای خانواده‌مان نامه بفرستیم. شش ماه



طول می کشید تا جواب نامه مان بیاید. مدتی بعد از فراهم شدن امکان ارسال نامه، پای منافقین هم به اردوگاه باز شد. آن‌ها به فرماندهان عراقی خبر داده بودند که اسرای ایرانی نامه را با رمز می نویسند و وضعیت شان را به خانواده شان اطلاع می دهند و از وضعیت ایران خبر می گیرند.

روزی در نامه ام به مادرم نوشتم: «به حاج آقا مروّج<sup>۱</sup> بگو: پدر! پنجشنبه شب که سفره می اندازند تا شام بخورند<sup>۲</sup> یا صبح که آش با نخود می خورند<sup>۳</sup> ما را هم دعا کنند». عراقی ها بعد از بازبینی نامه، مرا به اتاقی بردند و بازجویی کردند و گفتند: «منظور تو در نامه ات از آش و نخود و ... چیه؟ چرا اسم مروّج را آوردی؟» گفتم: «مروّج را نمی شناسم. ما اردبیلی ها آش دوغی داریم که نخود دارد. در اینجا نمی توانم آش بخورم به مادرم سفارش کرده ام موقع خوردن آش دوغ مرا نیز یاد کند». با سخنانم قانع شدند و تذکر دادند که از این به بعد در نامه چنین کلماتی ننویسم. به آسایشگاه برگشتم.

۱. آیت الله بیوک خلیل زاده مروّج، امام جمعه وقت اردبیل

۲. منظور دعای کمیل بود.

۳. منظور دعای ندبه بود.

## بهرام زارعیان

بهرام زارعیان در دومین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۶ در شهر چویر از توابع شهرستان طوالش استان گیلان چشم به جهان گشود. خانواده اش در سال ۱۳۴۸، زمانی که بهرام دو سال بیشتر نداشت به یکی از روستاهای اردبیل مهاجرت نمودند. آن‌ها همچنین در سال ۱۳۵۷ از روستا به محله‌ی پیرمادر و سپس به محله‌ی مقدّس اردبیل نقل مکان کردند.

او در اوّلین روز از خرداد ۱۳۶۲ در ۱۶ سالگی برای دفاع از وطن و در حالی که به خاطر سنّ کم راضی به رفتنش به جبهه نبودند بعد از گذراندن دوره‌ی آموزش فشرده ۴۵ روزه در پادگان شهید پیرزاده اردبیل به تبریز اعزام و با دسته ۱ گروهان ۳ گردان حضرت امام حسین (ع) لشکر ۳۱ عاشورا به عنوان کمک آرپی جی زن به اهواز اعزام و در عملیات‌های

«خیبر» و «بدر» یاری‌گر رزمندگان اسلام شد.

بهرام در بیست و پنجمین روز از اسفند ۱۳۶۳ در جریان عملیات بدر<sup>۱</sup> در شرق دجله به اسارت درآمد و در سومین روز از شهریور ۱۳۶۹ بعد از تحمّل ۵ سال و ۶ ماه اسارت در اردوگاه رمادی از مرز خسروی وارد کشور گردید.

### ۳۰ ثانیه

بیست و چهارمین روز از اسفند ۱۳۶۳ عملیات بدر شروع شد. با وجود فشار زیاد آب فرات، خود را به آب زدیم و از رود گذشتیم. نیروهای عراقی در آن نزدیکی بودند. سینه‌خیز و آرام به جلو پیش رفتیم. هر از گاهی منوره‌های عراقی منطقه را روشن می‌کرد. رفته رفته تعداد منوره‌ها زیاد شد. عراقی‌ها که از حضورمان خبردار شده بود، شروع به تیراندازی کردند. کوهی از آتش در منطقه درست شده بود. تعدادی از رزمندگان، شهید و یا مجروح شدند. زخمی‌ها برای این‌که صدای ناله‌شان، عراقی‌ها را متوجه رزمندگان دیگر نکند و آن‌ها نتوانند به عملیات ادامه دهند چفیه‌شان را در دهان خود فرو برده بودند. به اتوبان بزرگی رسیدیم و بعد از مدّتی درگیری، توپخانه را تصرف کردیم. تا

۱. عملیات بدر با رمز یا فاطمه الزهرا (س) در محور هور الهویزه در تاریخ ۱۳ تا ۲۹ اسفند ۱۳۶۳ با فرماندهی سپاه انجام شد. چندین لشکر نیروی زمینی ارتش ایران و سپاه پاسداران ایران از جمله لشکر ۲۱ و ۲۸ پیاده، تیپ ۵۵ هوابرد، لشکر ۳۱ عاشرای آذربایجان و سپاه اصفهان خوزستان در این عملیات شرکت داشتند. نیروهای ایران در پیشروی اولیه از جزایر مجنون موفق به گرفتن پاسگاه ترابه و تسخیر بخشی از بزرگراه بغداد- بصره شدند.

صبح در شهرکی در آن نزدیکی با نیروهای عراقی درگیر و منتظر بودیم تا نیروهای دیگر از راه برسند و با کمک‌شان، آن‌ها را شکست دهیم. صبح با بی‌سیم اطلاع دادند که پل‌های شناور توسط عراقی‌ها منهدم شده و عملیات طبق نقشه پیش نمی‌رود.

زیر باران گلوله بودیم. کلاه آهنینم را محکم به سرم بسته بودم تا تیر به سر و صورتم اصابت نکند. بچه‌ها یکی یکی با اصابت گلوله شهید و یا زخمی شدند. هر رزمنده‌ای که شهید می‌شد دلم به درد می‌آمد و احساس تنهایی می‌کردم. سه نفر مانده بودیم. من، یک رزمنده روحانی و یک امدادگر ۲۲ ساله. خمپاره‌ای بین من و امدادگر افتاد. احساس کردم بدنم در کوره آتش می‌سوزد. نگاهی به اطرافم کردم. ترکش به پای راستم اصابت کرده بود. امدادگر هم زخمی شده بود. رزمنده روحانی هم به حالت سجده در خاک افتاده بود. فکر کردم او دارد سجده شکر به جا می‌آورد. لحظاتی گذشته بود که متوجه شدم ترکش به پشت سرش اصابت کرده و شهید شده است.

از امدادگر خواستم که زخمم را پانسمان کند ولی او به خاطر جراحاتش نتوانست از جای خود حرکت کند. خون از زخمم جاری بود و احساس می‌کردم دارم می‌میرم. رفته رفته چشمم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که به هوش آمدم. اطراف را دیدی زدم. همه جا پر بود از خون و پیکرهای زخمی. کشان کشان به

سمت کانال حرکت کردم تا پناه بگیرم. در ۲۰۰ متری ام، عراقی‌ها داشتند ایرانی‌های افتاده بر خاک را بررسی می‌کردند و زنده‌ها را تیر خلاصی می‌زدند. چند نفر مجروح در اطرافم آه و ناله می‌کردند. گفتم: «سر و صدا نکنید عراقی‌ها نزدیکند و دارن تیر خلاص می‌زنن». زخم برخی از آنان آن قدر عمیق بود که نمی‌توانستند صدای‌شان را مخفی کنند.

عراقی‌ها به بیست متری من رسیده بودند. پاهایم حسی نداشتند و نمی‌توانستم کاری بکنم. دنبال راه چاره‌ای بودم تا خود را نجات دهم. در یک لحظه و به زور به سمت چپ خوابیدم و سمت راستم که زخمی بود، بالا ماند و صورتم را به خاک گذاشتم. عراقی‌ها بالای سرم رسیدند. یکی از آنان با دست ضربه‌ای به من زد. حرکتی نکردم. فکر کرد، مرده‌ام. آن‌ها ۳۰ ثانیه که برایم ۳۰ سال گذشت، بالای سرم بودند. نفسم را حبس کرده بودم. لحظات سختی بود. کوچک‌ترین حرکت به مرگم می‌انجامید. بالاخره از کنارم گذشتند. وقتی از من دورتر شدند سرم را بلند کردم. پاهایم جان دوباره‌ای یافته بودند. در حالی که به اسارت می‌اندیشیدم از داخل کانال حرکت کردم. حدود چهارصد متر از آن‌جا دور شده بودم که دیدم کسی از پشت سر مرا «برادر» صدا می‌کند. احساس کردم که عراقیه. با احتیاط به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. یکی از رزمندگان ایرانی بود که در پنجاه متری ام ایستاده بودم. به سمت هم حرکت کردیم و وقتی نزدیک شدیم همدیگر را شناختیم. او براتعلی سامی از رزمندگان اردبیلی بود. آب خواست. قمقمه‌ام را به او دادم. هنوز نخورده بود که

قمقمه را از او گرفتم چون زخمی بود و در دوره آموزشی یاد گرفته بودم که زخمی‌ها نباید آب بخورند. از داخل کانال به راه خود ادامه دادیم و به یک دو راهی رسیدیم. بعد از صلاح و مشورت از هم جدا شدیم و هر کدام در یکی از راه‌ها به پیش رفتیم. کمی رفته بودم که با خود گفتم: «باهم بریم خیلی بهتره» برگشتم و به دنبال براتعلی راه افتادم. به جاده‌ی صافی رسیدیم. از کانال خبری نبود. خواستیم به جای اول‌مان برگردیم. صدایی از پشت سر به ما ایست داد. ایستادیم و پشت سر خود را نگاه کردیم. ۱۰ نفر عراقی با کلاه سبز و لباس جنگی و اسلحه به طرف‌مان می‌آمدند. راه‌گریزی نبود و توان مقابله نداشتیم. تسلیم شدیم. بیست و پنجم اسفند بود.

### حق با شماست

در همان لحظات اول اسارت، عراقی‌ها اشاره کردند که بلند شویم. با دست به پایم زدم و نشان دادم که مجروحم. آن‌ها به زبان عربی چیزهایی مثل فحش می‌گفتند که زیاد متوجه نشدم. دستم را بالا گرفتم. ۱۷ سال بیشتر نداشتم و ریش و سبیل کم بود. سربازان عراقی با گفتن اینکه «تو بسیجی هستی» به جانم افتادند و تا حد مرگ کتکم زدند. سپس ما را به شهرکی که در آن نزدیکی بود، منتقل کردند. تمام کوچه‌ها سنگربندی بود. ما را به سالن بزرگ پادگان بردند و بازرسی بدنی کردند. عکس حضرت امام خمینی و کربلا را از جیبم درآوردند و پاره کردند. جگرم

آتش گرفت. کاری از دستم بر نمی‌آمد.

نیروهای عراقی با سینی غذا به صف ایستاده‌اند تا وعده ناهارشان را بگیرند. آن‌قدر درشت هیكل بودند که از آن‌ها می‌ترسیدم. آن‌ها تا ما را دیدند با کتک، استقبال کردند. یکی از سربازان عراقی روی سینه‌ام نشست. چیزی نمانده بود که نفسم بند بیاد، بلند شد. سوار ماشین کرده به اتاق بزرگ دیگری که اسرا را در آن‌جا جمع کرده بودند، منتقل‌مان کردند. دقیقی نگذشته بود که سربازان عراقی با کابل و شلاق وارد شدند و همه را بدون توجه به زخمی‌ها کتک زدند. شدت ضربات به حدی بود که خون به دیوارها پاشید.

بعد از این پذیرایی مفصل، ما را به سالن تنگی بُردند. کف سالن را تازه شسته بودند. آن‌قدر تشنه بودم که روی زمین دراز کشیدم تا از آب لای موزائیک‌ها بخورم. آب، بوی صابون می‌داد. حالم به هم خورد. نتوانستم بخورم. اسرا را یکی یکی با چشم و دستان بسته برای بازجویی به اتاقی می‌بُردند. نوبت من رسید. سؤالاتی چون نام، نام پدر، نام لشکر و درجه پرسیدند و خواستند به رهبرمان فحش دهم. مقاومت کردم. شکنجه‌ام دادند. دست از کار کشیدند و بعد از استراحت کوتاهی، دوباره شروع به کتک زدن کردند. یکی از عراقی‌ها از من پرسید که چرا ایران به عراق حمله و تجاوز کرده؟ گفتم: «شما تجاوزکارید و ما آمدیم فقط ملت عراق را نجات دهیم». چشمانم را که باز کردند سرلشکر عراقی را

دیدم که روبرویم نشسته. یکی از عراقی‌ها اسلحه را روی سرم گذاشت و خواست شلیک کند که فرمانده اجازه نداد. او بلند شد و دستش را روی دوشم گذاشت و گفت: «احسنت. ای کاش! سربازان ما هم مثل سربازان ایرانی بودند. حق با شماست». در این لحظه، سرباز عراقی مشت محکمی به شکمم زد. روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.



## میرقابل سجادی قلعه جوقی

میرقابل سجادی قلعه جوقی در دومین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۶ در روستای «کُردکندی سبلان» از توابع اردبیل چشم به جهان گشود و در سومین روز از آبان ۱۳۶۶ در حالی که بیست سال داشت عزم جبهه کرد و بعد از گذراندن دوره سه ماهه آموزشی در پادگان شهید باقرالعلوم لشکر ۳۱ عاشورا به جبهه اعزام شد. میرقابل بعد از تقسیم با لشکر ۳۱ عاشورا به منطقه چنگوله اعزام شد و به عنوان تک تیرانداز به خدمت پرداخت. او در آخرین روزهای تیرماه ۱۳۶۷ به اسارت دشمن درآمد و دهم شهریور ۱۳۶۹، بعد از تحمّل ۲۵ ماه و ۹ روز اسارت در اردوگاه ۱۳ رمادی، از مرز خسروی وارد ایران شد.

## هندوانه

در حال انجام عملیات در منطقه چنگوله عراق بودیم که عراقی‌ها قیچی‌مان کردند. دستور عقب‌نشینی از سوی فرمانده صادر شد. ۳۰ کیلومتری عقب‌نشینی کردیم. دوباره دستور دادند توقف کنیم و در مرز بمانیم و مقاومت کنیم. تب و لرز شدیدی داشتم طوری که از همراهی هم‌زمانم، جا ماندم و در چادر دراز کشیدم. برای رفع تشنگی، آب را روی اجاق گذاشتم تا بجوشد و چایی درست کنم. لحظه‌ای به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم صدای عراقی‌ها از کنار چادر به گوش می‌رسید. به سختی بلند شدم و از پنجره، بیرون را دیدی زدم. چادر در محاصره آنان بود. آن‌قدر دست‌پاچه شده بودم که اجاق را به کلی فراموش کردم. با به جوش آمدن آب و بالا رفتن دَرِ کتری، سر و صدای جوشیدن بلند شد. سربازان عراقی با شنیدن صدا به داخل چادر ریختند و مرا از بستر بلند کردند و بیرون بردند. جلوی چادر دوباره روی زمین افتادم. از شدت بیماری توان حرکت نداشتم. سرباز عراقی خواست بلند شوم. نتوانستم. دستم را به سمت اسلحه‌ای که آن‌جا بود، دراز کردم تا به آن تکیه داده و بایستم. سرباز عراقی اسلحه را برداشت و دستانم را با سیم و کابل بست. با کشیدن جسم ناتوانم روی زمین، مرا به محل نیروهای به اسارت گرفته شده، بُرد. یکی از سربازان دلش به رحم آمد و کمی آب به من داد. حالم بد بود. آن را بالا آوردم. کاپشن‌اش را پهن کرد و مرا روی آن خواباند و با تابلویی که آن‌جا افتاده بود برایم سایبانی درست کرد.

بعد از مدّتی مرا تحویل سرباز دیگری دادند. مرا با دستان بسته جلوی آفتاب انداخته بودند و نیش مگس و پشه اذیّت می کرد. توان پراندن آن‌ها را نداشتم. بعد از سه ساعت خودروی آیفا آمد. دستور دادند سوار شوم. هر چه زور زدم نتوانستم از جا برخیزم. عراقی‌ها وقتی وضعیّت مرا چنین دیدند مرا برداشتند و به پشت ماشین انداختند. یکی از سربازان عراقی که ترک زبان بود، سرم را گرفت تا به کف خود رو نخورد. به مقر فرماندهی رسیدیم. آن‌جا، همان سرباز ترک زبان را دیدم که بعد از بحث با فرماندهش، مرا مجدداً تحویل گرفت. در کاسه چایی درست کرد و به من داد. از شدّت بیماری، هر چیزی می‌خوردم برمی‌گرداندم. سرباز عراقی مرا برای خنک شدن و استحمام به رودخانه برد. خواستم خود را غرق کنم تا از دست عراقی‌ها نجات یابم. او مانع شد و گفت: «اگر این کار را بکنی مرا به علّت عدم توانایی در مراقبت از زندانی اعدام می‌کنند». این را که شنیدم از تصمیم خود منصرف شدم. سرباز عراقی برایم سایبانی درست و با هندوانه از من پذیرایی کرد. حالم هنوز بد بود. به علّت تشدید بیماری، مرا به درمانگاه منتقل کردند. بعد از سه روز که حالم کمی بهتر شد مرا چشم بسته با خودروی جیب به اردوگاه ۱۳مادی منتقل کردند. چند روزی از انتقال نگذشته بود که حالم وخیم‌تر شد و دوباره به بیمارستان منتقل شدم. پزشکان که از بهبودی‌ام ناامید شده بودند دست از درمان کشیدند. یکی از پزشکان عراقی دلش به رحم آمد و برای رضای خدا به درمانم ادامه داد. در سایه تلاش‌های او از مرگ حتمی نجات یافته و به اردوگاه بازگشتم.

## همت سلیمی قشلاق محمد بیگ

همت سلیمی در پانزدهمین روز از شهریورماه سال ۱۳۴۶ در روستای قشلاق محمد بیگ<sup>۱</sup> به دنیا آمد و در هجدهمین روز از دی ماه سال ۱۳۶۵ از طریق ارتش برای گذراندن دوره آموزشی به تهران رفت و بعد از یادگیری برخی فنون نظامی در قالب گروهان ارکان لشکر ۲۱ حمزه وابسته به نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به منطقه جنگی عین خوش<sup>۲</sup> اعزام شد.

او در بیست و چهارمین روز از تیرماه ۱۳۶۶ به اسارت دشمن درآمد و بعد از گذراندن ۲۵ ماه و ۹ روز اسارت، در اولین روز از شهریور ماه ۱۳۶۹

۱. واقع در ۴۵ کیلومتری شهر هیر از توابع اردبیل

۲. -روستایی از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام است که عملیات محرم در آبان ۱۳۶۱ در محور عین خوش - زبیدات انجام شد.

در قالب پنجمین کاروان اسرای ایرانی از مرز خسروی وارد میهن شد.

### تقدیر چنین بود

بیست و یکمین روز از تیرماه سال ۱۳۶۶، گرمای هوا طاقت فرسا بود. از زمان بالا آمدن آفتاب، بمباران منطقه عین‌خوش شدیدتر شده بود. هر لحظه فرود گلوله و بمب، آرامش منطقه را به هم می‌زد. با شنیدن هر صدایی روی زمین دراز می‌کشیدیم یا در سنگر پناه می‌گرفتیم تا از اصابت ترکش و گلوله در امان باشیم. رفته رفته آتش شدیدتر شد. پنج روزی بود که به دلیل عدم رسیدن آب و غذا وضعیت سختی را می‌گذرانیدیم. آب جیره‌بندی شده بود تا با بی‌آبی مواجه نشویم.

ساعت ۶ و ۱۰ دقیقه به یک‌باره سیل بمب‌های عراقی راه افتاد. فرمانده گردان دستور عقب‌نشینی داد. رزمندگان گروه گروه شروع به عقب‌نشینی کردند. به خاطر اسناد مربوط به گردان و رزمندگان که در سنگر بود تا شب آن‌جا ماندم. تعدادی از دوستانم هم همراهی‌ام کردند. کم‌کم غروب از راه رسید و تاریکی پرده بر منطقه کشید. گروه‌بان دسته گفت: «اگر می‌توانید ما هم برویم». وسایل مان را جمع کردیم و راه افتادیم. ۴ ساعتی پای پیاده عقب‌نشینی کردیم. گروه‌بان گفت: «برای ما مسئولیت دارد بیاید برگردیم». دوباره راه رفته را برگشتیم. بوی بمباران شیمیایی همه جا را گرفته بود. دقایقی نگذشته بود که سردرد و تهوع سراغمان آمد. شب را به سختی به صبح رساندیم. گروه‌بان گفت:

«ببخشید چون شب نمی توانستم راه بروم گفتم برگردیم». یک لحظه همه شوکه شدیم. بعد از اینکه به خود آمدیم، گفتیم: «اشکالی نداره عوضش پیاده روی کردیم».

چیزی برای خوردن و آشامیدن نمانده بود. باید راه می افتادیم و عقب می آمدیم. دو گروه شدیم و راه برگشت را پیش گرفتیم. در راه رزمندگان را دیدیم که برای پیدا کردن آب و غذا به سنگرهای تپ سرک را می کشیدند و به جای آذوقه با پیکرهای بی جان همزمانشان در اثر گازهای شیمیایی روبرو می شدند. احساس تشنگی کردم و قمقمه را درآوردم تا آبی بنوشم و جانی تازه کنم. آبم داشت تمام می شد، باید جیره بندی می کردم تا از تشنگی تلف نشوم. هر چند ساعت، به اندازه درب قمقمه از آب می نوشیدم. ساعت ها بود که راه می رفتیم. جز دشت بی آب و علف چیزی نبود. آب قمقمه ام تمام شد. شهرام، خیلی تشنه بود و داشت از پا درمی آمد. او چند شاخه از خارهای اطرافش را کند و در دهانش گذاشت و شروع به جویدن خارها کرد تا کمی از تشنگی اش برطرف شود. دقایقی نگذشته بود که شهرام به زمین افتاد. کنارش نشستیم. هر چه از دست مان برمی آمد انجام دادیم اما کار از کار گذشته و سم خار تمام وجودش را آلوده کرده بود. شهرام چشم در چشم ما پرکشید و به همزمان شهیدش پیوست.

۱. شهرام ناظری یکی از همزمان همت

ساعت‌ها از راه رفتن مان می‌گذشت. هنوز یک کیلومتر هم پیش نرفته بودیم. دیگر تاب و توانی برای مان نمانده بود.

رفته رفته نفس کشیدن برایم مشکل شد. احساس می‌کردم هوایی برای تنفس در آنجا نیست. گرما و بی‌آبی طاقت‌مان را بریده بود. از دور پلی نمایان شد. به زحمت خود را به زیر پل رساندیم و در زیر آن که سایه بود پناه گرفتیم. آنقدر خسته بودم که ناخودآگاه دراز کشیدم و احساس کردم دردی ندارم. دقایقی گذشت خواستم بلند شوم ولی دست و پایم توانی برای بلند شدن نداشت. به زور، بدنم را حرکت دادم و خود را به لبه رودخانه خشک رساندم. خستگی و تشنگی توان بالا آمدن از کناره ۷۵ سانتیمتری رودخانه را از من گرفته بود. یک ساعت و نیم طول کشید تا از بستر رودخانه بیرون بیایم. افتان و خیزان راه‌مان را پیش گرفتیم. در بین راه رزمنده‌ای را دیدیم که با کلاه آهنی آب می‌برد. از او طلب آب کردم. گفت: «آب را برای رزمنده‌ای که در حال شهادت است می‌برم». او رودخانه‌ای را نشان‌مان داد که در ۱۵۰ متری‌مان قرار داشت. خود را به زحمت به رودخانه رساندیم و به داخل آن افتادیم. آب رودخانه شور بود. در کنار رودخانه بیش از ۶۰۰ نفر رزمنده جمع شده بودند که می‌خواستند به عقب برگردند. فرمانده گروهان برای یافتن آذوقه به پاسگاهی در آن نزدیکی رفت و همگان را به آنجا خواند. راه افتادم تا پیش فرمانده بروم. کمی نرفته بودم که دیدم رزمندگان برمی‌گردند. علت را جویا شدم. گفتند: «دشمن شیمیایی زده، همه خفه شده‌اند».

هوا تاریک شد. از آبی که در چاله‌های اطراف رودخانه را کد مانده و کمی از نمکش ته‌نشین شده بود، نوشیدم. برنامه‌ای در کار نبود. هرکس هر جایی که دلش می‌خواست می‌رفت. با دوستم کنار رودخانه دراز کشیدیم. یک لحظه حس کردم کسی کنارمان است. ایست دادم. دو نفر ایستادند. خود را معرفی کردند. «برادر! اردبیلی هستیم و برای رزمندگان آب آورده‌ایم». در گالن ۲۰ لیتری را باز و قمقمه‌مان را پر کردند. آن‌ها موقع رفتن گفتند: «مسیر رودخانه را پیش بگیرید و بروید».

با دوستم مسیر رودخانه را پیش گرفتیم. تا صبح در مسیر رودخانه راه رفتیم. در بین راه به گروهی از رزمندگان رسیدیم. آنها برای رفع گرسنگی‌شان، گاوی که در آن اطراف پیدا کرده بودند را ذبح کرده، کبابی درست کرده بودند. از کباب آن‌ها چند تکه خوردیم و جان تازه‌ای گرفتیم.

با رسیدن صبح، بر سرعت گام‌هایمان افزودیم. ۳۰۰ متری پیش رفتیم بودیم که به یک بلندی رسیدیم و بالا رفتیم. پل میمه<sup>۱</sup> و پرچم و تانک‌ها از دور دیده می‌شد. حدود ۵۰۰ نفر جلوتر از ما در حال حرکت به طرف پل بودند. احساس کردم شرایط سخت به اتمام رسیده و دقایقی دیگر به نیروهای خودی می‌رسیم. رزمندگان جلوتر از ما تا به تانک نزدیک شدند، فوراً و با تمام قوا برگشتند. عراقی‌ها با بلندگو اعلام کردند: «تعال<sup>۲</sup>».

۱. در ۱۵ کیلومتری دهلران و در محور دهلران-مهران قرار دارد.

۲. فعل امر عربی است از تعالی یعنی بیا



تعال». آن‌ها با تانک دورتادور رزمندگان ایرانی را به آتش بستند طوری که امکان فرار نبود. با این وضع فهمیدیم که دشمن از زبیدات عبور کرده و جاده اندیمشک- مهران را گرفته و تا پل میمه پیش آمده است. ایرانیان برای جلوگیری از پیشروی بیشتر دشمن، پل میمه را تخریب کرده بودند.

با اینکه از اولین ساعات حضور در جبهه می دانستم که نهایت این حضور، شهادت، اسارت و یا جانبازی است اما نمی توانستم اسارت را بپذیرم. تصمیم گرفتم دو گلوله‌ای که داشتم را به طرف سربازان عراقی شلیک کنم تا آنان به من شلیک کنند و شهید شوم. تا خواستم این کار را بکنم یکی از رزمندگان ایرانی سر اسلحه را به سینه‌اش چسباند و گفت: «من دو تا بچه دارم اگر تو این کار را بکنی آن‌ها همه ما را می‌کشند. اگر می‌خواهی شلیک کنی به جای سرباز عراقی به طرف من شلیک کن». به فکر فرو رفتم. تقدیر برایم جور دیگری رقم خورده بود. اسارت فصل دیگری از زندگی‌ام بود که باید می‌پذیرفتم.

## آب

بعد از اسارت، خلع سلاح‌مان کردند و لباس‌های نظامی را از تن‌مان درآوردند. ماشینی آمد و ما را سوارش کردند. آفتاب آن قدر به ماشین تابیده بود که پشت آن به شدت داغ بود طوری که اگر بدنت به آن می‌خورد، می‌سوخت. گرمای هوا، تشنگی، خستگی و از همه مهم‌تر اسارت، طاقتی برای ما نگذاشته بود. بعد از دقایقی طی مسیر به بهداری

دهلران که در دست عراقی‌ها افتاده بود رسیدیم. با ضربات قنداق تفنگ از ماشین پیاده‌مان کردند.

بعد از چند ساعت دوباره سوارمان کردند و ماشین راه افتاد. کلافه بودم. نمی‌دانستم چه خواهد شد؟ آیا زنده خواهم ماند یا ما را خواهند کشت؟ در این فکر و خیال بودم که ماشین ایستاد. محسن یارمددی<sup>۱</sup> را سوار ماشین کردند. او را که دیدم به یاد حرفش افتادم. او می‌گفت: «روزی می‌رسد که نان برای خوردن نخواهیم داشت. در آن موقع انگشتر طلایی که در دست دارم را فروخته با آن نان تهیه می‌کنم». به دستان محسن، زل زدم خبری از انگشتر نبود. محسن خیلی تشنه بود و مدام از عراقی‌ها آب می‌خواست اما آبی در کار نبود. در برابر اصرارهای محسن، سرباز عراقی با قنداق تفنگش ضربه‌ای به سینه‌اش زد. شدت ضربه چنان بود که او روی پایم افتاد و در دم جان داد. دستانم بسته بود کاری از دستم برنمی‌آمد. عراقی‌ها پیکر او و دو شهید دیگر را در نزدیکی العماره به بیابان انداختند.

## آمیول

چند ماه بود که در اردوگاه ۶ رمادی<sup>۲</sup> با شرایط سخت اسارت کنار آمده و آرام آرام با محیط آن خو گرفته بودیم و جای خالی خانواده و

۱. یکی از همزمان همت

۲. اردوگاه ۶ رمادی (رمادی قدیم)، تاریخ تأسیس ۱۳۶۷/۴/۲۱، تاریخ انحلال ۱۳۶۹/۶/۶

دوری از وطن را برای همدیگر پُر می کردیم. در یکی از روزها، سربازان عراقی آمدند و تعدادی از بچه‌ها را جدا کردند که من هم یکی از آنها بودم. نمی دانستیم جریان از چه قراره؟ با علامت سؤال، همدیگر را می نگرستیم. اجازه سخن گفتن نداشتیم و اگر حرفی بین مان رد و بدل می شد به شدت شکنجه می شدیم. اگرچه در ظاهر ساکت بودیم اما در دل مان بلوایی بود. شاید می خواستند ما را به انفرادی ببرند یا از اردوگاه خارج و در گوشه‌ای ما را بکشند. فکر و خیال امانم را بریده بود. نمی دانستم چه خواهد شد. دقایقی گذشت. عراقی‌ها گفتند شما به اردوگاه ۸ رمادی<sup>۱</sup> منتقل می شوید. این کار همیشگی شان بود. هر وقت احساس می کردند بچه‌ها با هم متحد شده‌اند و شاید اعتصاب و اعتراضی بکنند عده‌ای از آنان را جابه‌جا می کردند تا به این ترتیب مانع از تحرکات آنان شوند. با دوستانم در کمپ، خداحافظی و با ناراحتی آن‌جا را ترک کردم. در کمپ جدید با اسرای قدیمی تر هم آسایشگاهی شدم. آشنایی با آن‌ها دلتنگی جدایی از دوستانم را تا حدی کاست.

حضورم در کمپ جدید با ماه محرم همزمان بود. برگزاری هرگونه مراسم فرهنگی و عزاداری به صورت دسته جمعی ممنوع بود. بچه‌ها برای تسلی خود به صورت چند نفری عزاداری می کردند. در یکی از روزها، هفت نفری کنار هم نشسته بودیم و با گفتن وقایع عاشورا، عزاداری می کردیم. سرباز عراقی که همیشه جلوی پنجره نگهبانی می داد

۱. اردوگاه ۸ رمادی (عنبر)، تاریخ تأسیس ۱۳۶۰/۶/۱۷، تاریخ انحلال ۱۳۶۹/۵/۲۴

و مراقب اوضاع بود متوجّه حرکات ما شد و پرسید: «برای چه گریه می‌کنید؟» حسن فوراً وسط ما دراز کشید و گفت: «بگویید حالم بده برای من گریه می‌کنید». تا این را به سرباز گفتیم. رفت و دقایقی بعد برگشت. دستش را داخل آسایشگاه کرد و دو آمپول داد و گفت: «به او تزریق کنید تا خوب بشه». برای لحظه‌ای ماندیم که چکار کنیم. حسن گفت: «کلیه‌هام درد می‌کنه آن‌ها را بزنی شاید مؤثر باشه». آمپول‌ها را تزریق کردیم. حسن برای مدّت‌ها از درد کلیه راحت شد.

---

۱. حسن روغنی اهل شیراز بود

## میر حسین سیدی کلاسر

میر حسین سیدی در دومین روز از خردادماه سال ۱۳۴۶ در روستای «کلاسر» از توابع شهرستان نمین به دنیا آمد و در بیست و سومین روز مهرماه ۱۳۶۵ در حالی که ۱۹ سال داشت از طریق ارتش برای گذراندن خدمت مقدس سربازی به جبهه اعزام و بعد از سه ماه آموزش در عجب شیر، ابتدا به کرمانشاه، سپس به قصر شیرین منتقل شد و در بخش پشتیبانی دسته ۱ گروهان ۱ گردان ۷۶۸ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه وابسته به نیروی زمینی ارتش به خدمت پرداخت. او در سی و یکمین روز از تیرماه ۱۳۶۷ در جریان حمله عراقی ها، در منطقه گیلان غرب به اسارت دشمن درآمد و بعد از تحمّل ۲۵ ماه دوری از وطن در اردوگاه ۱۷ نهران (مفقودین)<sup>۱</sup>، در اولین روز شهریور ۱۳۶۹ به میهن اسلامی بازگشت.

۱. اردوگاه ۱۷ نهران (مفقودین)، تاریخ تأسیس مرداد ۱۳۶۷، ۱۳۶۷/۲/۵.

## رحلت امام خمینی (ره)

خورشید در پانزدهمین روز از خردادماه سال ۱۳۶۸ بالا آمده بود. ساعت شش صبح، خود را برای هواخوری صبحگاهی آماده می‌کردیم که در آسایشگاه باز شد و بر خلاف هر روز که سرباز عراقی با کابل وارد آسایشگاه می‌شد و شروع به آمارگیری می‌کرد با یک سینی شیرینی وارد شد و به ما تعارف کرد. این کار بی سابقه بود. همه بهت‌زده نگاهش می‌کردیم و دست‌مان برای برداشتن شیرینی تکان نمی‌خورد. دوباره گفت: «بردارید». امتناع کردیم و علت این کار را پرسیدیم. سرباز گفت: «[امام] خمینی از دنیا رفته است و شیرینی را هم به این خاطر پنخش می‌کنیم».

تا این را شنیدیم همه در جا خشک‌مان زد و مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. بعد از چند ثانیه به خود آمدیم و در غم و اندوه فرو رفتیم. همه در گوشه‌ای گریه و زاری می‌کردیم. سرباز، سینی به دست وسط آسایشگاه ایستاده بود. بچه‌ها از شدت ناراحتی به طرفش رفتند، سینی را از دستش گرفتند و به زمین انداختند و شیرینی‌ها را زیر پا له کردند. او با دیدن این وضعیّت فوراً از آسایشگاه بیرون رفت.

عراقی‌ها به حالت آماده باش درآمدند و از ترس شورش، اجازه عزاداری ندادند. ما مجبور شدیم به صورت مخفیانه در سوگ مقتدایمان اشک بریزیم.

## قاسم سیفی نژاد دشتی

قاسم سیفی نژاد در دومین روز از خردادماه سال ۱۳۴۶ در شهرستان تالش در دشت سرسبز گرگان رود به دنیا آمد و در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ همراه با خانواده اش به اردبیل مهاجرت کرد.

او که برای کمک به معیشت خانواده به تهران رفته و مشغول کار شده بود از پایگاه محله‌شان در شهر تهران دفترچه اعزام به جبهه گرفت. وقتی همسر مسیحی صاحب‌خانه از این امر خیردار شد به علت علاقه‌ای که به او داشت مانعش شد. او هر چه اصرار کرد قاسم قبول نکرد و در سال ۱۳۶۵ با بدرقه صاحب‌خانه و همسرش به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام گردید.

قاسم بعد از گذراندن دو ماه دوره آموزش نظامی در پادگان

شاهرود، بدون اینکه به مرخصی بیاید به اهواز اعزام و در قالب گروهان ۳ گردان ۷۶۱ نکاور لشکر ۹۲ زرهی اهواز مشغول به خدمت شد. او در چهارمین روز تیر ۱۳۶۷ در تک دشمن در منطقه طلائی به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۲۷ ماه اسارت در اردوگاه ۱۳ رمادی<sup>۱</sup> در شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### دریای خون

بیست و چهار ماهی می شد که در منطقه بودم. ساعت سه نصف شب به یکباره بارش خمپاره در منطقه شدت گرفت. وارد سنگر شدم و منتظر شنیدن دستور آماده باش از طریق به صدا درآمدن پوکه گلوله تانک آویزان در گوشه سنگر بودم. کمی که گذشت فرمانده همه را جمع کرد و گفت: «دشمن فاو را گرفته و در حال پیشروی است».

ساعت ۴ صبح به همراه بقیه رزمندگان، عازم خط مقدم منطقه طلائی شدیم. از خمپاره های دشمن در امان نبودیم. با بی سیم، وضعیت منطقه را به پشت خط مقدم گزارش دادم. گفتند: «نگران نباشید نیروها دارن می رسند». با طلوع آفتاب، آرامش در منطقه حاکم شد. برای اینکه سر و گوشی آب دهم به بالای خاکریز رفتم. چند نفر در حال آمدن به طرف ما بودند. برگشتم و موضوع را به فرمانده گفتم و وقتی فهمیدم آن ها نیروهای ایرانی نیستند بالای خاکریز برگشتم. به محض رسیدن

۱. اردوگاه ۱۳ رمادی، تاریخ تأسیس ۱۳۶۷/۴/۱۴، تاریخ انحلال شهریور ۱۳۶۹



به آن‌جا تیری به پای چپم اصابت کرد. لنگ‌لنگان خود را به طرف دوستانم کشیدم و اوضاع را خبر دادم. دقایقی نگذشته بود که دشمن همه‌جا را به گلوله بست و بیش از ۱۵۰ نفر از رزمندگان به شهادت رسیدند. در آن گیر و دار، از فرصت استفاده نموده، حافظه بی‌سیم را خالی کردم و بیرون انداختم. رفته‌رفته دود ناشی از بمباران دشمن منطقه را همچون هاله‌ای از مه فرا گرفت. با چند نفر از رزمندگان در وسط این تیراندازی گیر افتادیم. کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. عراقی‌ها چنان هجوم آورده بودند که امکان مقاومت نبود. آن‌ها وقتی به نزدیکی سنگر رسیدند اقدام به زدن تیر خلاص به مجروحان کردند. نوبت که به من رسید سرم را پایین انداختم و گفتم: «زن». عراقی‌ها مرا به کناری کشیدند و دست و پایم را محکم بستند.

تانک‌ها شروع به حرکت کردند. در مقابل چشمان ما، از روی جنازه رزمندگان آن‌قدر رفتند و برگشتند که اثری از آن‌ها نماند و پیکرشان با خاک یکسان شد. با حرکت تانک بر روی جنازه‌ها، چشمانم را برای ثانیه‌هایی می‌بستم و باز می‌کردم. انگار در وجودم سنگینی آن تانک را احساس می‌کردم که استخوان‌هایم را می‌شکست. اشک از چشمانم جاری شد. توان دیدن آن صحنه را نداشتم، قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد، چه لحظات زجرآوری بود. کاری از دستم برنمی‌آمد. دیگر از چهره خندان شهدا، از پای قطع شده، دست جدا شده و سر و صورت خونین، خبری نبود. گوشت و استخوان در دریایی از خون غوطه‌ور

بود. آرزو می‌کردم که ای کاش من نیز در میان آنان بودم و این صحنه را نمی‌دیدم.

## فیلم

عراقی‌ها بعد از جمع کردن اسرای ایرانی، آن‌ها را با ضرب و شتم در داخل آیفاه‌ها، روی هم تلنبار کردند و بعد از ساعتی ما را در مکانی که شبیه زمین بسکتبال و دور تا دور آن با سیم خاردار حصار شده بود پیاده کردند. تعداد زیادی از رزمندگان ایرانی که آن‌ها را می‌شناختم آن‌جا بودند. وضعیت بسیار دشواری را باید تحمل می‌کردیم، دمای هوا ۵۰ درجه سانتی‌گراد بود. جراحی و تشنگی، شهادت عده زیادی از بچه‌ها را در آن‌جا رقم زد. در این روز عراقی‌ها برای فریب دادن مدافعان حقوق بشر در جهان، عده‌ای از اسرا را روی چمن نشانند و در حالی که تصویر برداران و خبرنگاران از آن‌ها فیلم و گزارش تهیه می‌کردند جلوی آن‌ها آب یخ گذاشتند و بعد از تهیه تصویر، آب را کنار کشیدند و با ضربات شلاق از آنان پذیرایی کردند.

آن روز، دو تانکر آب در محوطه گذاشتند و شیلنگ به آن وصل کردند. بچه‌ها از شدت تشنگی به طرف آن هجوم بردند و هر چه شیلنگ را مکیدند خبری از آب نشد. بعد از سه روز نمایندگان سازمان صلیب سرخ جهانی به اردوگاه آمدند. بیشتر اسرا به علت وضعیت بد جسمانی، قادر به صحبت کردن با اکیپ صلیب سرخ نبودند. به زحمت خود را

معرفی کردم. آن‌ها از ما عکس و فیلم تهیه کردند.<sup>۱</sup>

روز چهارم اسارت، ما را سوار اتوبوس کردند. نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. اتوبوس‌ها راه افتادند. به شهری رسیدیم. از سرباز عراقی نامش را پرسیدیم گفت: «اینجا بصره است». مردم آن‌جا حین عبور خودروها، با پرتاب اشیاء تیز، سنگ و میوه‌های گندیده، نفرت خود را از ایرانیان نشان می‌دادند. بعد از طی مسافتی به پادگان الرشید بصره رسیدیم.

سربازان عراقی در دو ردیف و به فاصله یک متر از هم، انتظارمان را می‌کشیدند. در میان ترس و وحشت از ضربات باتوم و کابل عراقی‌ها از اتوبوس پیاده شدیم و به اجبار از تونل مرگی که برای مان تدارک دیده بودند، گذشتیم. آن‌قدر ضربه به سر و تنم خورده بود که داشتم از درد بیهوش می‌شدم. خون تمام چهره‌ام را پوشانده بود. همه‌ی صد نفر تازه وارد را داخل یک اتاق کردند. دیوارهای اتاق برق‌کشی شده بود و در صورت تکیه دادن به آن، امکان برق‌گرفتگی وجود داشت.

به محض آرام گرفتن در اتاق، بازجویی از بچه‌ها شروع شد. هرکس که برای بازجویی می‌رفت با سر و رویی کبود و خون‌آلود برمی‌گشت. نوبتم که رسید مرا به اتاق تاریکی بردند و سؤالاتی چون «نام، درجه، چرا به جبهه آمده‌ای؟ و آیا سرباز خمینی هستی؟» پرسیدند. در پاسخ تنها گفتم: «جندی مکلف<sup>۲</sup>». با گفتن این جمله از دست شکنجه‌های آن‌ها

۱. خانواده‌ام از طریق پخش همین فیلم، از اسارت‌م خبردار شده بودند.

۲. سرباز وظیفه ام

جان سالم به در بردم.

در طول سه روزی که در الرشید بودیم تنها غذایی که دادند؛ نان بود که عراقی‌ها به آن صمون<sup>۱</sup> می‌گفتند. بیشتر بچه‌ها به علت جراحت و ناتوانی نمی‌توانستند چیزی بخورند. روز چهارم ما را سوار خودروی آیفار کردند. از مقصد بعدی خبر نداشتیم. بعد از ساعاتی به اردوگاهی رسیدیم که اردوگاه ۱۳ رمادی<sup>۲</sup> نام داشت. گذشتن از تونل وحشت در این جا نیز تکرار شد. هرچه سعی کردم مثل پادگان الرشید کتک نخورم دست کم ۲۰ ضربه شلاق به بدنم خورد. ما صد نفر را در کمپ ۱ اسکان دادند.

### پوتین درمانی

در اسارت برای هر بیماری چه سرطان، چه گال و چه اسهال، یک عدد قرص سفیدرنگ می‌دادند و اگر کسی در حالت مرگ قرار می‌گرفت به بیمارستان بغداد منتقل می‌شد و دیگر به اردوگاه بر نمی‌گشت.

روزی پای مجروحم عفونت شدیدی کرد. موضوع را به یکی از سربازان عراقی گفتم. او با دو سرباز دیگر مرا به اتاقی که درمانگاه نام داشت، بردند. آن جا هیچ شباهتی با مجموعه درمانی نداشت. در یک گوشه آن، داروهای تاریخ گذشته چیده شده بود و چند نفر بهیار که عراقی‌ها به آن‌ها دکتر می‌گفتند در حال رسیدگی به بیماران بودند. یکی

۱. صمون نام نانی است یونانی، که از گذشته های دور وارد سید غذایی مردم عراق شده است.

۲. اردوگاه ۱۳ رمادی، تأسیس ۱۳۶۷/۴/۱۴، انحلال شهریور ۱۳۶۹



از بهیاران وقتی پای مرادید گفت: «باید قطع شود». با شنیدن این حرف و از ترس فریاد زدم. سربازان عراقی با شنیدن صدا، به طرفم آمدند و چند لگد به پایم زدند. یکی از آنها که خیلی عصبانی شده بود پوتین‌اش را روی پای مجروحم گذاشت و چنان فشار داد که ورم پایم ترکید و عفونت چرکی آن به اتاق و روی سرباز پاشید. آن‌ها از وضعیّت پیش آمده بیشتر عصبانی شدند و مرا با آن وضع به آسایشگاه برگرداندند.

بچه‌ها وقتی مرا دیدند به کمکم آمدند و هر چه برای خوردن داشتند برایم آوردند و چند روزی به من چنان رسیدگی می‌کردند که انگار پایم جراحی شده است. با پرستاری بچه‌ها، پایم خوب شد.

### توان گریه برای امام حسین(ع)

روز عاشورا بود. همراه دو نفر از دوستانم در گوشه‌ای از آسایشگاه نشسته بودیم و آرام آرام در سوگ حضرت امام حسین(ع) و یاران وفادارش، نوحه می‌خواندیم و اشک می‌ریختیم. آن‌قدر در حال و هوای خود غرق بودیم که متوجه اطراف‌مان نبودیم. در یک لحظه خود را در محاصره چند سرباز عراقی دیدیم. آن‌ها با ضرب و شتم ما را از آن‌جا به اتاقی بردند. یکی از افسران عراقی رو به ما کرد و گفت: «شما که عرب نیستید. برای چه، به فردی که عرب بود گریه می‌کنید. شماها آتش‌پرست بودید و ما مسلمان‌تان کردیم. به شما هیچ ربطی ندارد دل‌مان خواست حسین را کشتیم».

تا خواستم پاسخ‌اش را بدهم دستور داد ما را به سلول انفرادی ببرند. سلول جای تنگ و تاریکی در محوطه اردوگاه بود. چند پله که پایین رفتیم وارد آب لجنی که گل و لای، سطح آن را پوشانده بود، شدیم. تا پایم را آن‌جا گذاشتم از شدت بوی بد، حالم به هم خورد. به دستور فرمانده عراقی باید ۴۸ ساعت، بدون آب و غذا، روی آب سردی که تا زانو می‌رسید می‌ماندیم. به خاطر تنگی جا، امکان نشستن برای هر سه نفر به صورت هم‌زمان نبود. گاه به نوبت داخل آب سرد می‌نشستیم.

بعد از گذشت موعده مقرر، بیرون‌مان آوردند. خوشحال بودیم که از این وضعیت اسفناک نجات یافتیم. اما گویا وحشی‌گری عراقی‌ها تمامی نداشت. از زمان بیرون آمدن از سلول، آن‌ها با کابل کتک‌مان زدند و روی زمین محوطه اردوگاه به این طرف و آن طرف کشیدند. این کار را آن‌قدر ادامه دادند که بدن‌مان خاکی و خونی شد. سپس با همان وضعیت ما را به آسایشگاه انداختند.

## وضعیت غیر عادی

از صبح روز ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ صدای آهنگ‌های شاد در اردوگاه پیچیده بود. این وضعیت غیرعادی بود. هر روز معمولاً بعد از چند ساعت پخش آهنگ شاد قطع می‌شد. یکی از سربازان عراقی که شیعه بود به من گفت: «خبری به تو می‌دهم اما به کسی نگو. رهبر شما صبح امروز فوت کرده». از شنیدن خبر شوکه شدم و سکوت کردم. اصلاً باورم

نمی‌شد. با صدای بلند شروع به گریه کردم. بچه‌ها علتش را پرسیدند. چیزی نگفتم. عراقی‌ها با دیدن این وضعیت به نیروهای خود حالت آماده‌باش دادند و به محوطه آوردند.

پخش آهنگ قطع شد. صدای آقای حیاتی<sup>۱</sup>، که خبر رحلت امام را می‌داد پخش شد. همه بچه‌ها به سر و صورت‌شان می‌زدند و گریه می‌کردند. عراقی‌ها خوشحال بودند و ما ناراحت. برای این‌که بتوانیم در فقدان رهبرمان، عزاداری و سوگواری و مراسم برگزار کنیم به رفتار و گفتار عراقی‌ها اهمیت ندادیم و در کمال آرامش به آسایشگاه‌ها رفتیم و به آرامی به نوحه‌سرایی و سینه‌زنی پرداختیم.

با خلاقیت بچه‌ها، برای مراسم عزاداری امام (ره) با برشته کردن خمیر نان صمون، حلوا درست و در بین بچه‌ها پخش کردیم.

---

۱. محمدرضا حیاتی، گوینده بخش خبر صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

## احمد شادمان مجنده

احمد، اولین فرزند شهید یعقوب<sup>۱</sup> شادمان مجنده در بیستمین روز از اسفند سال ۱۳۴۱ در روستای مجنده<sup>۲</sup> دیده به جهان گشود و در پانزدهمین روز آبان ماه ۱۳۶۰ برای انجام خدمت سربازی به اصفهان رفت و به مدت ۳ ماه آموزش نظامی دید و بعد از تقسیم نیروها، در توپخانه گردان حضرت امام حسین (ع) لشکر عاشورا، مشغول به خدمت شد.

او بعد از اتمام خدمت سربازی جبهه را ترک کرد و بار دیگر به عنوان بسیجی در ۲۵ آبان ۱۳۶۲ با لشکر ۳۱ عاشورا به پادگان

۱. شهید یعقوب شادمان متولد ۱۳۱۶ در روستای مجنده اردبیل بر اثر اصابت ترکش از ناحیه گردن در ۲۶ امین روز تیر ۱۳۶۱ در جریان عملیات رمضان در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

۲. روستایی در دهستان دوجاق از توابع بخش مرکزی شهرستان اردبیل



ابوذر<sup>۱</sup> و از آنجا به کاسه گران در منطقه گیلانغرب اعزام و به عنوان بی‌سیم چی مشغول به کار شد و در بیست‌ویکمین روز از اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر مجروح شد و در منطقه هورالهویزه به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۷۷ ماه و ۲۴ روز دوری از وطن، در ۲۸ مرداد ۱۳۶۹ آزاد و به کشور بازگشت.

### لبخند رضایت

بیست‌ویکم اسفند ۱۳۶۲، عملیات خیبر در حال انجام بود. مأموریت داشتیم یکی از پایگاه‌های نظامی دشمن را منهدم کنیم. حمله مداوم تانک‌های عراقی مانع از انجام این کار می‌شد. اوضاع به حدی وخیم بود که نمی‌شد نیروهای عراقی را از سر راه برداشت. سردرگم بودیم و کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. در فکر بودیم و در ذهن خود نقشه می‌کشیدیم. فرمانده‌مان که یکی از رزمندگان تبریزی بود، گفت: «پس چه کار می‌کنین، بلند بشید مقابله کنید». شروع به تیراندازی کردیم اما این تیرها کاری از پیش نبرد. تانک‌های عراقی داشتند به ما نزدیک می‌شدند. او با گفتن «باید کاری بکنیم» چند گلوله آرپی جی برداشت و جلوتر رفت. تانک‌ها را نشانه گرفت و توانست از پس تعدادی از تانک‌ها برآید. هر تانکی که بر اثر اصابت گلوله‌اش منهدم می‌شد لبخند رضایت

۱. مقر تیپ ۳ ابوذر از زیرمجموعه‌های لشکر ۸۱ زرهی ارتش است که در دوران جنگ ایران و عراق بارها مورد حمله ارتش یعنی عراق قرار گرفت. پادگان ابوذر را که دو کوه غرب می‌خواندند در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر سرپل ذهاب قرار دارد.

بر لب‌هایش نقش می‌بست.

عراقی‌ها از این اقدامش به شدت عصبانی شده بودند و آن را می‌شد در افزایش آتش منطقه دید. با این وضعیت، او مشغول پرتاب گلوله به سمت تانک‌ها بود. گلوله‌های تانک زوزه‌کشان یکی پس از دیگری از کنارش می‌گذشتند. گاهی گرد و خاکی به پا می‌شد. یکی از گلوله‌ها، درست به جایی که ایستاده بود خورد و دود غلیظی به هوا برخاست. با نگرانی، نگاهش می‌کردیم. وقتی دود پراکنده شد و گرد و خاک خوابید، او را غرق در خون دیدیم. هرچه صدایش کردیم جوابی نداد. امکان زنده ماندنش کم بود. دشمن آن‌جا را زیر آتش گرفته بود و نزدیک شدن به او امکان نداشت. او در حالی شهید شد که با کارش جان خیلی از رزمندگان را نجات داد و راه پیشروی را باز کرد. خود را به جاده بغداد-بصره رساندیم و پایگاه مورد نظر را منهدم کردیم.

بعد از اجرای موفق مأموریت، داشتیم برمی‌گشتیم که درگیری سختی بین ما و عراقی‌ها در گرفت و بیشتر نیروهای اعزامی از اصفهان شهید شدند. هوا رفته‌رفته روشن شد. گلوله مثل تگرگ می‌بارید و حرکت ما را کند کرده بود. یک قسمت منطقه را آب گرفته بود، نه راه برگشت بود

و نه راه پیشروی. مجبور بودیم بجنگیم. بی سیم چی با آقا مهدی<sup>۱</sup> تماس گرفت و وضعیت منطقه را تشریح کرد. او گفت: «نمی‌خواهم نیروها کشته شوند و بیش از این تلفات بدهیم. اگر امکان مقابله نیست تسلیم شوید». تا می‌توانستیم مقاومت کردیم، مهمات مان تمام شد، چاره‌ای جز تسلیم نبود. ساعت ۱۲ ظهر بود.

دستان مان را بستند. دو سرباز عراقی باتوم به دست، ایستاده بودند و هرکسی که از جلوی شان رد می‌شد را با ضربه‌ای از پای درمی‌آوردند و پشت ماشین آیفه سوارشان می‌کردند. با خوردن چند ضربه، سوار شدیم و ماشین راه افتاد. بعد از چند ساعت، با کتک‌های عراقی‌ها از ماشین پیاده شدیم. گفتند این جا بغداد است. لباس، پوتین و هر چه در جیب مان بود را گرفتند و ما را با زیرپوش، روانه‌ی سوله‌ای کردند. تا چشم کار می‌کرد اسرای ایرانی بود. کنار یکی از آن‌ها، جایی پیدا کردم و نشستم. خبری از آب و غذا نبود. هرکس به درد خود می‌نالید و از خدا طلب صبر می‌کرد.

## سکوت

در مدت یک هفته‌ای که بغداد بودیم ما را یکی یکی، برای بازجویی

---

۱. مهدی باکری در سال ۱۳۳۳ در میان‌آب متولد شد و در عملیات‌های بیت‌المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجر یک تا چهار و عملیات خیبر شرکت کرد. او در حین عملیات بدر و در حالی که نیروهای عراقی با محاصره کامل سربازان تحت امرش در مجنون در حال زدن تیر خلاص به سربازان مجروح بودند، احمد کاظمی و محمود دولتی با اصرار از او می‌خواهند با عبور از دجله و پیمودن فاصله ۷۰۰ متری میان خط اول و دوم حمله، جانش را نجات دهد؛ این درخواست هر بار با جواب منفی روبرو شد تا این‌که بر اثر اصابت تیر مستقیم عراقی‌ها در ۲۵ اسفند ۱۳۳۳ به شهادت رسید و هنگامی که پیکرش را از طریق آب‌های هورالعظیم انتقال می‌دادند، قایق حامل پیکرش، مورد هدف آرپی‌جی دشمن قرار گرفت و وجودش به دریا پیوست.

از آسایشگاه بیرون می‌بردند. تا اسمم را برای بازجویی خواندند، ترس تمام وجودم را فراگرفت، نمی‌دانستم چه خواهند پرسید. سرباز عراقی، تا اتاق بازجویی همراهی ام کرد. اتاق کوچک و تاریکی بود. به خود جرأت دادم و با صلابت روی صندلی بازجویی نشستم.

در گوشه‌ی اتاق، عراقی‌ها از رزمنده‌ای که لهجه تبریزی داشت بازجویی و حین کارشان چنان شکنجه‌اش می‌کردند که دل هرکسی را به درد می‌آورد. از سؤالات عراقی‌ها سر در نمی‌آوردم که از او چه می‌خواهند که او چنین مقاومتی می‌کند. تمام بدنش زخمی شده بود و داشت خون می‌آمد. در پاسخ هر سؤالی، دست به آسمان می‌برد و می‌گفت: «نمی‌دانم». با هر جواب منفی، شکنجه، شدیدتر می‌شد. انگار او تصمیم گرفته بود تا حد مرگ تسلیم عراقی‌ها نشود.

دیدن این صحنه، جان تازه‌ای در وجودم دمید. دیگر نمی‌ترسیدم. بازجوی عراقی در مورد عملیات و موقعیت نیروهای ایرانی پرسید. سکوت کردم. به آن رزمنده اشاره کرد و گفت: «می‌خواهی مثل او شکنجه شوی». سکوت کردم. کتک‌های عراقی‌ها شروع شد. آن‌ها با هر چه دم دست‌شان بود مرا زدند. از سر و رویم خون جاری بود. تصمیمم را گرفته بودم. سکوت بهترین جواب بود. بعد از دقایقی، ضعف و ناتوانی به من دست داد. چشمم سیاهی رفت. دیگر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم خود را در میان حلقه‌ی بچه‌ها، در آسایشگاه دیدم.

بعد از یک هفته ما را به کمپ یک موصل و بعد از سه ماه ما را به اردوگاه موصل منتقل کردند که حدود یک هزار و هشتصد نفر ایرانی در آنجا بودند.

### سخنرانی ناتمام

یک روز صبح اردوگاه شلوغ بود. در آسایشگاه را باز نمی‌کردند و می‌گفتند: «یک گروه عقیدتی برای ارشاد شما از بغداد می‌آید. باید به سخنان و پندهای‌شان گوش بدهید». بعد از یک ساعت، در آسایشگاه‌ها را باز و ما را در محوطه به صف کردند و گفتند: «همه دست به سینه، با نگاه به جلو، ساکت بنشینید».

گروهی که عراقی‌ها می‌گفتند وارد اردوگاه شدند. مرتب گوشزد می‌کردند که «خوب گوش کنید تا راه هدایت خود را بیابید، هرکس از دستورات سرپیچی کند به شدت شکنجه خواهد شد». یک نفر که عراقی‌ها به او شیخ علی تهرانی<sup>۱</sup> می‌گفتند به همراه چند نفر افسر عراقی که اطرافش را گرفته بودند به ما نزدیک شد.

او از سخنرانی برای این همه ایرانی شادمان بود و لبخندی بر لب داشت. تهرانی مقابل ما نشست و باب سخن را باز کرد و گفت: خداوند شما را دوست داشته که به میهمانی عراقی‌ها خوانده تا بدانید که این‌ها

۱. علی مرادخانی ازنگه معروف به شیخ علی تهرانی از اواخر سال ۱۳۵۸ به این سو به تدریج به سمت هواداری از جریان‌های مخالف انقلاب اسلامی کشیده شد و در فروردین ۱۳۶۳ مخفیانه به عراق رفت و در آنجا برای سال‌های طولانی در رادیوی فارسی زبان بغداد، به تبلیغات بر ضد جمهوری اسلامی بود.

هم مسلمانند و مانند شما نماز می خوانند و روزه می گیرند. شما در یک کشور اسلامی هستید؛ نگران نباشید. «مسعود رجوی»<sup>۱</sup> آغوش خود را برای پذیرش شما باز کرده، کار ایران تمامه. شما باید به فکر خود و خانواده تان باشید. با ما باشید و عمر خود را هدر ندهید چرا که ایران شکست می خورد و نابود خواهد شد».

تهرانی از اسرا خواست علیه ایران و رهبر انقلاب شعار دهند. همه سکوت کردند در حالی که او بر خواسته اش پافشاری می کرد. یکی از بیچه ها فریاد زد: «الموت شیخ علی تهرانی». همه دسته جمعی به دادن این شعار پرداختند. عراقی ها هر چه تلاش کردند نتوانستند صدای بیچه ها را خاموش کنند. مراسم به هم خورد. تهرانی وضع را که چنین دید در یک چشم به هم زدنی از مهلکه گریخت. سربازان عراقی با باتوم و کابل، ما را به آسایشگاه ها هدایت کردند.

عراقی ها روز بعد به آسایشگاه آمدند تا آن ایرانی شجاع را با خود ببرند. او با قاطعیت جلوی آن ها ایستاد و گفت: «اگر کسی به صدام توهین کند شما چه می کنید؟ امام خمینی رهبر ماست و ما اجازه ی توهین را به هیچ کس نخواهیم داد».

۱. مسعود رجوی در سال ۱۳۴۶ و در ۱۹ سالگی به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد و در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مبارزه مسلحانه علیه جمهوری اسلامی را آغاز کرد.

## شما، کی بودید؟

بیست و هشتمین روز مرداد ۱۳۶۹ عراقی‌ها وارد آسایشگاه شدند. به حالت آماده باش برای آمارگیری روزانه نشسته و منتظر بودیم. آن‌ها به جای آمارگیری، نام تک تک ما را خواندند و گفتند: «زود آماده شوید، شما آزادید و به کشور خود برمی‌گردید». شوکه شده بودیم و مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می‌کردیم. باورش سخت بود. بعد از گذشت چند دقیقه، از خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدیم. اشک از چشمانمان جاری بود.

عراقی‌ها یک دست لباس و یک جلد قرآن کریم دادند. فوراً لباس را پوشیدیم. چند تکه از یادگاری‌های دوران اسارت که نامه‌ها و دست‌سازهای مان بود را برداشتیم و سوار اتوبوس شدیم. نمی‌دانستیم شادی کنیم یا ناراحت باشیم. با خود فکر می‌کردیم که عراقی‌ها ما را برای کشتن می‌برند و آزادی، فریبی بیش نیست.

با نزدیک شدن به مرز ایران و عراق، قلب‌مان داشت از جای خود کنده می‌شد. انگار خواب می‌دیدیم. اتوبوس ایستاد. صدای الله‌اکبرمان به آسمان می‌رسید. پیاده شدیم. با تشریفاتی، ما را با اسرای عراقی مبادله کردند. به محض ورود به ایران همه به سجده افتاده بودند و داشتند خاک میهن را بعد از سال‌ها دوری، زیارت می‌کردند.

بعد از پذیرایی، ما را با اتوبوس به فرودگاه کرمانشاه بردند. در راه مردم با شیرینی و گل از ما استقبال گرمی کردند. گاهی انبوه جمعیت، اتوبوس را متوقف می‌کرد. با هواپیما به تهران منتقل و ۴ روز در یکی از پادگان‌ها، قرنطینه شدیم. از آن‌جا به تبریز و از فرودگاه تبریز با اتوبوس به اردبیل آمدیم.

در اردبیل وقتی مادرم را دیدم همچون کودکی یک ساله، خود را به آغوشش انداختم. اشک من و او قاطی شده بود. صورت همدیگر را بوسه باران کردیم. هر شش برادرم، یکی یکی آمدند و با من روبوسی کردند. آن‌ها را نشناختم.

گفتم: این‌ها کی هستند؟

مادرم گفت: نمی‌شناسی برادرانت هستند.

بعد از ۵ روز که دید و بازدیدها تمام شد گفتم: «بیا بید بنشینید و تک تک خود را معرفی کنید».

آن‌ها به نوبت خود را معرفی کردند. بعد از پایان معرفی به شوخی گفتم: «شما، کی بودید»؟

آن‌ها هم خندیدند.



## عسگر شفیع پور

عسگر شفیع پور در دومین روز از مردادماه سال ۱۳۴۷ در روستای «بُقرآباد»<sup>۱</sup> از توابع اردبیل دیده به جهان گشود و در هجدهمین روز مهرماه سال ۱۳۶۶ برای گذراندن دوره مقدس سربازی از طریق ارتش به محل استقرار تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب اعزام شد و به مدت ۳ ماه تحت آموزش‌های رزمی و کار با ماشین‌های سبک و سنگین نظامی قرار گرفت. او با دسته ادوات گردان ۱۹۹ این تیپ به ایلام اعزام و دوره تکمیلی آموزش نظامی را در مدت ۳۰

---

۱. روستای بُقرآباد یا در زبان محلی «بوقلاوار» در بخش هیر شهرستان اردبیل و در فاصله ۱۰٫۵ کیلومتری شمال شهر هیر و ۲۰ کیلومتری شهر اردبیل، در دامنه ارتفاعات باغرو قرار دارد.

روز سپری کرد و بعد از ۱۰ ماه حضور در جبهه‌های میمک<sup>۱</sup>، مهران، فکه، عین‌خوش و بستان به عنوان بی‌سیم‌چی، آرپی‌جی‌زن، هدایت توپ ۱۲۰ و خمپاره ۶۰ و ادوات دیگر در ۲۱ تیرماه ۱۳۶۷ به اسارت دشمن درآمد و بعد از تحمل ۲۶ ماه اسارت در شهریور سال ۱۳۶۹ به ایران اسلامی بازگشت.

### تلاش نافرجام

تیرماه بود. در منطقه زبیدات از هوا آتش می‌بارید. شیفته بودم. بعد از کمی استراحت ساعت ۱۲/۳۰ نصف شب سر پست رفتیم. چهار چشمی مراقب اطراف بودم تا با حمله دشمن غافلگیر نشویم. هر از گاهی آبی می‌خوردم تا خوابم نبرد. اوضاع آرام بود. از سکوت شب و عدم تیراندازی عراقی‌ها متعجب بودم. ساعت ۵ صبح پست را تحویل «علی صفرنژاد»<sup>۲</sup> دادم و به سنگر رفتیم تا کمی بخوابیم. دراز کشیدیم و چشمانم را برای لحظاتی بستیم. پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. زود خوابم برد. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی به نظرم تنها دقایقی گذشته بود که با صدای مهیبی بیدار شدم و به ساعت نگاهی انداختم. عقربه‌ها ساعت

۱- میمک، ارتفاعی است به طول حدود ۱۴ کیلومتر و به عمق ۸-۷ کیلومتر در کنار رودخانه‌ای به نام گرازخوش که مرز دو شهرستان مهران و ایلام می‌باشد. این ارتفاعات در ۱۸ شهریور سال ۱۳۵۹ و قبل از آغاز رسمی جنگ، در پی تحرکات عراق و تعرض به خاک جمهوری اسلامی اشغال شد و عملیات باز پس‌گیری آن در ۱۹ دیماه ۱۳۵۹ به فرماندهی ارتش جمهوری اسلامی و با شرکت دلاورمردان تیپ ۱ لشکر ۸۱ زرهی و هوانیروز ارتش، رزمندگان سپاه ایلام و بسیج عشایری اجرا و به آزادی آن انجامید.

۲- علی صفرنژاد در اولین روز آذرماه ۱۳۴۷ در محله پیرعبدالملک اردبیل دیده به جهان گشود و در ۲۱ تیرماه ۱۳۶۷ به اسارت درآمد و بعد از تحمل ۲۶ ماه اسارت در شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

۵ و ۴۵ دقیقه را نشان می‌داد. خواب از سرم پرید. چند بار این ور و اون ور شدم ولی خوابم نبرد.

بلند شدم. از سنگر بیرون آمدم و به اطراف نگاهی انداختم. علی را دیدم که گیج و منگ، اطراف را می‌پاید. داد زدم: «علی اتفاقی افتاده؟» گفت: «چیزی دیده نمی‌شه. نمی‌دونم این صدا از کدام ور اومد». تا خواستم به سنگر برگردم دیدم همه نیروهای گردان که در پشت سنگر بودند به شهادت رسیده‌اند. فرمان آماده باش داده شد. مدام من و علی با مقر فرماندهی تماس می‌گرفتیم و تعیین تکلیف می‌کردیم. هر لحظه بر تعداد شهدا افزوده می‌شد. به همراه نیروهای بازمانده تعدادی گلوله خمپاره به سمت دشمن پرتاب کردیم. خبر رسید که دشمن در حال پیشروی است.

تا ساعت ۱۱ صبح با مهماتی که داشتیم با عراقی‌ها جنگیدیم. دستور عقب‌نشینی صادر شد. شروع به عقب‌نشینی کردیم. یک دستگاه تویوتا آمد تا سوارمان کند. مقممه‌ام جا مانده بود. گفتم: «یک لحظه صبر کنید تا مقممه را از سنگر بردارم و پیام». رفتم و وقتی برگشتم خبری از ماشین نبود. علی به خاطر من پیاده شده و نرفته بود. با هم راه افتادیم. چند فرسخی رفته بودیم که تعدادی از رزمندگان ایرانی را دیدیم که مهمات‌شان تمام شده بود و داشتند به عقب برمی‌گشتند. قاطی آن‌ها شدیم. هوا به شدت گرم بود. کمی که راه رفتیم از کت و کول افتادیم.

پراکنده شدیم. با علی، دست در دست هم دادیم و راه افتادیم. به رودخانه‌ای رسیدیم و قمقمه‌مان را از آب پر کردیم.

در بین راه به پیکر خونین یکی از رزمندگان رسیدیم که روی مین رفته و شهید شده بود. با ناراحتی از کنارش رد شدیم. کلی راه رفته بودیم که یکی از بچه‌ها را دیدیم که روی زمین دراز کشیده و دهانش را مدام، باز و بسته می‌کند و آب می‌خواهد. قمقمه‌ام را نگاهی انداختم. به اندازه یک قاشق آب در ته آن بود. آن را داخل دهانش ریختم. او با نوشیدن همان یک جرعه آب، حالش کمی بهتر شد. طاقت راه رفتن نداشت. او را به کول گرفتم و به راه افتادم.

بعد از دقایقی به رودخانه‌ای رسیدیم. آن قدر گرم‌مان بود که با لباس به داخل آن پریدیم. کمی از آبش نوشیدیم و قمقمه‌مان را پر کردیم. چند نفر که داشتند از آن‌جا دور می‌شدند، گفتند: «رودخانه شیمیاییه». با شنیدن این حرف فوراً از رودخانه بیرون آمدیم و شروع به حرکت کردیم. ۳ ساعت و ۳۰ دقیقه‌ای می‌شد که داشتیم راه می‌رفتیم. خسته شده و به نفس نفس زدن افتاده بودیم. به خط ۲ یا ۳ عقب جبهه رسیده بودیم. تا چشم کار می‌کرد بیابان برهوت بود و رزمندگان در حال فرار. در حال عقب‌نشینی بودیم که یک لحظه، سنگینی دستی را روی شانهام احساس کردم. برگشتم و دیدم رزمنده‌ای از من کمک می‌خواهد. خیلی خسته بود. دستش را گرفتم و سه نفری راه افتادیم. از دور آمبولانسی

دیدیم. تا خواستیم به طرفش برویم آن رزمنده به زمین افتاد و به شهادت رسید.

با ناراحتی راهمان را به سمت آمبولانس پیش گرفتیم. وقتی نزدیکش رسیدیم دیدیم داخل آن عراقی‌ها هستند. با تمام توان پا به فرار گذاشتیم. دویدن در بیابان گرم و بی‌آب و علف، تشنه‌مان کرده بود. خستگی و تشنگی بر ما غلبه کرد. در سایه اندک بوته‌ای که آن‌جا بود دراز کشیدیم تا با تجدید قوا به حرکت‌مان ادامه دهیم. ۲۰ دقیقه‌ای گذشته بود که دیدیم چند دستگاه نفربر به طرف‌مان می‌آیند. کمی که جلو آمد چند نفر از بچه‌ها با گفتن «آخ جون، نیروی زرهی ایرانیه. بریم سوار بشیم» پیش رفتند. ۲۰ قدمی با نفربر فاصله داشتند که از داخل آن به طرف‌شان شلیک شد و آن‌ها به شهادت رسیدند. با دیدن این وضع، چند عدد فشنگی که در خشاب داشتیم به طرف‌شان شلیک کردیم. یکی از درجه‌داران ایرانی با گفتن «چه کار می‌کنی. می‌خواهی همه ما را به کشتن بدی. با ده فشنگ می‌خواهی مقاومت کنی» مرا از شلیک بازداشت. اسلحه را زمین گذاشتم. عراقی‌ها جلوتر آمدند و اسلحه‌ها را گرفتند. دست‌مان را از پشت بستند. ۳۵ نفری که به اسارت دشمن درآمدیم از نیروهای لشکر ۱۶ زرهی قزوین، لشکر ۷۷ خراسان و تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب بودیم.

## رحیم شهریار

رحیم شهریار در سومین روز از فروردین ماه ۱۳۴۵ در خانواده‌ای از عشایر شهرستان پارس‌آباد از توابع استان اردبیل چشم به جهان گشود. او زمستان سال ۱۳۶۵ بدون اطلاع خانواده از طریق ارتش راهی جبهه شد و پس از گذراندن دوره آموزشی، به مدت شش ماه در تیپ ۴۱ مستقل پیاده ارتش، راهی ایلام شد. رحیم علاوه بر این آموزش، دوره کد<sup>۱</sup> خمپاره را در شیراز گذراند و در قسمت ادوات دسته ۲ گروهان ۲ گردان ۱۷۵ تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب مشغول شد. او فرمانده دسته ادوات بود و گاهی وقت‌ها به

---

۱. دوره کد، دوره‌ای دو ماهه، بعد از دوران آموزشی است و سربازانی که دوره کد خورده باشند به جای اعزام به یگان خدمتی، به مدت دو ماه تحت آموزش‌های تخصصی قرار می‌گیرند. تفاوت این دوره با دوره آموزشی فقط در تخصصی بودن مطالب می‌باشد. این دوره فقط مخصوص ارتش و نیروی انتظامی است.

آموزش طرز کار با خمپاره ۶۰ به رزمندگان می‌پرداخت. او دیپلم داشت و به رزمندگانی که سواد نداشتند درس می‌داد.

وی در بیست‌ویکمین روز تیر سال ۱۳۶۷ در منطقه فکّه، در حالی که ۲۷ ماه از حضورش در مناطق عملیاتی جنوب کشور می‌گذشت مجروح شد و به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۲۶ ماه دوری از وطن، در ۱۴ شهریورماه ۱۳۶۹ از مرز خسروی وارد کشور شد.

## قرآن

در قسمت غرب منطقه، عملیات آغاز شده بود. فرمانده گردان تعدادی از بچه‌ها را برای شرکت در این عملیات فراخواند که من و یکی از دوستانم در جبهه شرق هم جزء این افراد بودیم. با هم به منطقه اعزام شدیم. عملیات آغاز شد. ساعاتی نگذشته بود که او را گم کردم و هرچه بین رزمندگان گشتم نتوانستم پیدایش کنم. جوّ منطقه کمی آرام شد، دوباره شروع به گشتن کردم. یکی از بچه‌ها گفت: «او شهید شد». از شنیدن خبر شهادتش ناراحت شدم، اشک به ناگاه از چشمانم جاری شد و چهره معصومش جلوی چشمم نقش بست. در این حال بودم که یکی از بچه‌ها با خوشحالی گفت: «گردان در عملیات پیروز شده». این خبر از بار اندوهم کمی کاست و اشک شوق، با اشک فراق دوستم درهم آمیخت.

کسی جرأت دادن خبر شهادت او را به خانواده‌اش نداشت. این مأموریت سخت به من واگذار شد. هرچه خواستم خود را راضی به این مأموریت کنم، نتوانستم. بعد از چند روز نامزدش از تهران به منطقه آمد و سراغش را گرفت. از آن‌جا که می‌دانست من همیشه با او بودم سراغ همسرش را از من گرفت. نمی‌دانستم چه بگویم. او را بین شهدا بردم. او همسرش را از قرآن کوچکی که مادرش هنگام اعزام به گردنش آویخته بود تا به سلامت از منطقه بازگردد، شناخت.

### فرمانده

بیست و یکمین روز تیر ۱۳۶۷، عراقی‌ها تحرکات خود را در منطقه فکّه آغاز کردند. غافلگیر شده بودیم. خود را برای دفاع در برابر تک دشمن آماده کردیم. ساعت چهار صبح، عراقی‌ها با تمام توان منطقه را زیر آتش گرفتند. از هر طرف گلوله می‌بارید. نمی‌توانستیم از سنگر خارج شویم. تانک‌های عراقی تا نزدیکی‌های ما رسیده بودند. خط شکسته شد. دو ساعت از شکستن خط می‌گذشت که فرمانده، دستور عقب‌نشینی داد اما دیگر دیر شده بود. نیروهای دژبانی و خط دوم و سوم عقب‌نشینی کرده بودند. ساعت ۸:۳۰ صبح به طور کامل عقب‌نشینی کردیم. ما عقب می‌آمدیم و عراقی‌ها دنبال ما می‌آمدند. ساعت ۱۸ به رودخانه‌ای در منطقه شرهانی رسیدیم. شنا بلد نبودیم اما چاره‌ای نداشتیم. خود را به آب زدیم، عمق آب کم بود و توانستیم خود را از آب بیرون بکشیم. چند



دستگاه تانک به طرف ما می آمدند، فکر کردیم نیروهای خودی هستند ولی وقتی نزدیک تر شدند دیدیم عراقی هستند. آن‌ها ما را محاصره کرده و به طرف مان شلیک کردند. دیگر راه گریزی نبود، ما به اسارت دشمن درآمدیم.

به خاطر ریش پر پستی که داشتم عراقی‌ها فکر کردند فرمانده دسته من هستم. تا آن جا که می توانستند اذیتم کردند. وقتی در پاسخ به سؤال آنان که پرسیدند: «آیا تو، فرمانده هستی؟»، جواب منفی دادم باور نکردند و مرا به داخل خزانه تانک انداختند. دمای آن جا بیش از ۵۰ درجه بود و داشتم از گرما خفه می شدم. به زحمت نفس می کشیدم. نیم ساعت گذشت مرا بیرون آوردند. طاقت حرف زدن و راه رفتن نداشتم. چند ساعتی ما را آن جا نگه داشتند. تعداد اسرا بیش از ۱۰۰ نفر بود. ما را با پای پیاده حرکت دادند. تشنه و خسته بودیم. کسی توان راه رفتن نداشت. عده‌ای به زمین افتادند و طاقت بلند شدن نداشتند. عراقی‌ها به بالای سر آنان رفتند و تیر خلاص زدند. کمی رفته بودیم که به زمین افتادم و نتوانستم بلند شوم. سرباز عراقی داشت به طرفم می آمد. هر طوری بود خود را تکان داده و با تکیه به سایرین بلند شدم و به راه افتادم.

بعد از چند ساعت پیاده روی با تنی خسته وارد منطقه‌ای در شرفانی شدیم. عراقی‌ها شهدای ایرانی را جمع کرده در حوضی انداختند. تا شب آن جا بودیم تا این که با خودروی آیفما ما را به پادگانی در شهر العماره

بردند. شب را آنجا ماندیم. صبح ما را سوار اتوبوس کردند و به اردوگاه تکریت بردند.

عراقی‌ها دست‌بردار نبودند. باز هم فکر می‌کردند من فرمانده دسته هستم. ۱۷ روز مرا زندانی کردند تا اعتراف کنم که فرمانده هستم و موقعیت منطقه را به آن‌ها شرح دهم. اتاقی که در آن زندانی بودم بسیار تنگ با سقفی کوتاه بود. وقتی می‌خواستم بلند شوم سرم به سقف می‌خورد و مجبور بودم خمیده راه بروم. مرا هر روز دو بار برای بازجویی از اتاق بیرون می‌آوردند. در طول این مدت از شدت شکنجه دچار اختلال حواس شده بودم. عراقی‌ها که دیگر از اعترافم ناامید شده بودند رهایم کردند و به اردوگاه تکریت بازگرداندند.

## صالح صالحی ینگجه

صالح صالحی در دومین روز از آبان‌ماه سال ۱۳۴۷ در روستای ینگجه<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود و در هجدهمین روز مهرماه ۱۳۶۶ برای انجام خدمت مقدس سربازی و گذراندن دوره آموزش نظامی به بیستون کرمانشاه اعزام شد. او به خاطر قرار گرفتن در گروه چریکی، بخشی از دوره آموزشی را در سرپل ذهاب گذراند و بعد از پایان دوره، در قالب دسته ۱ گروهان ۳ گردان ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه به جبهه اعزام گردید. صالح در سی و یکمین روز از تیر سال ۱۳۶۷ به اسارت دشمن درآمد و بعد از ۲۶ ماه و ۱۳ روز دوری از وطن و تحمّل سختی‌های آن در اردوگاه تکریت، در هجدهمین روز از شهریورماه سال ۱۳۶۹ وارد خاک ایران شد.

۱. روستای ینگجه ملامحمدرضا از توابع شهرستان نمین در استان اردبیل است. این روستا در ۴ کیلومتری جاده اردبیل - آستارا قرار دارد.

## تلاش بی ثمر

در بیست و نهمین روز از تیرماه ۱۳۶۷ و در حالی که دو روز از پذیرش قطعنامه ۵۹۸<sup>۱</sup> از سوی ایران می‌گذشت. عراق تجاوز دیگری از غرب به خاک ایران شروع کرد. در منطقه قصر شیرین آماده‌باش اعلام شد. با رسیدن خبر پیشروی دشمن، دستور عقب‌نشینی از سوی فرمانده صادر شد. با انتقال مهمات، چند کیلومتری عقب‌نشینی کردیم و شب را در سنگری پناه گرفتیم. آفتاب که بالا آمد نان خشک و مهمات‌مان را جمع کردیم و خواستیم عقب‌تر بیایم که هلی‌کوپترهای عراقی در آسمان پدیدار و شروع به تیراندازی کردند. از زمین و هوا گلوله می‌بارید. سنگر گرفتیم. فرمانده دستور داد در کوه پناه بگیریم. در حال نزدیک شدن به کوه، تک‌تیرانداز عراقی را دیدم که داشت به طرفم می‌آمد. تا برگشتم به بچه‌ها خبر بدهم، کسی نبود. به طرف خاک ایران پا به فرار گذاشتم. در راه چند نفر نیروی خودی دیدم و با آن‌ها همراه شدم. به رودخانه‌ای رسیدیم. هرکس شنا بلد بود خود را به آب زد و از رودخانه گذشت. من هم گذشتم و به چند نفر هم برای گذر از آن کمک کردم. هوا گرم بود. ۱۶ نفر، پای پیاده، گرسنه و تشنه راه افتادیم و به جاده

۱. قطعنامه ۵۹۸ یکی از قطعنامه‌های شورای امنیت است که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد. این قطعنامه، بلافاصله از سوی عراق پذیرفته شد ولی بعد از گذشت یک سال از تاریخ صدور آن، در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد. عراقی‌ها با این که یک سال قبل این قطعنامه را پذیرفته بودند اما همچنان به حملات خود ادامه دادند و مجدداً وارد خاک ایران شدند تا نقاط مهمی از جمله خرمشهر را به دست آورند تا با وضع بهتری در مذاکرات حضور داشته باشد اما موفقیتی به دست نیاوردند و نهایتاً جنگ در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت.

سومار<sup>۱</sup> رسیدیم. نیروهای نظامی در جاده جولان می دادند. با این فکر که نیروهای خودی هستند به طرفشان رفتیم. نزدیک تر که شدیم پرچم عراق را روی ماشین‌ها دیدیم. باورش سخت بود، نیروهای عراقی تا آن جا آمده بودند.

نگاهی به اطراف کردم. نیروهای عراقی همه جای جاده حاضر بودند. راه را کج کرده به طرف کوه رفتیم. به سنگر عراقی رسیدیم. کسی آن جا نبود. داخل رفتیم تا با پیدا کردن آب، گلیبی تازه کنیم. غیر از سه قوطی کمپوت، چیزی آن جا نبود. امکان تیراندازی عراقی‌ها از هر سمت وجود داشت. مراقب اطراف بودیم. با رفتن از این کوه به آن کوه و از این تپه به آن تپه، تلاش می کردیم خود را از مهلکه نجات دهیم. به سنگر دیگری رسیدیم. کنارش تانکر آبی بود. با احتیاط به آن نزدیک شدیم تا آب بنوشیم.

آب گرم بود، کمی از آن نوشیدیم. به پیشنهاد یکی از بچه‌ها، خود را به جاده‌ای در آن نزدیکی رساندیم. خودرویی بدون سرنشین کنار جاده بود، سوار شدیم و جاده را پیش گرفتیم. دقایقی نگذشته بود که خودروی عراقی دستور توقف داد. خودروی آیفای دیگری از راه رسید. دستور دادند پیاده شویم و اسلحه را زمین بگذاریم. به ناچار چنین کردیم.

۱. یکی از شهرهای شهرستان قصرشیرین در استان کرمانشاه است.

## شیعه شوید

در دوران اسارت، اسرای شیعه و اهل تسنن در کنار هم زندگی مسالمت آمیزی داشتند. در کارها همراه هم بودند و هنگام بیماری از هم پرستاری می کردند. در اردوگاه همیشه مشکل کمبود آب داشتیم و با صرفه جویی و گاهی جیره بندی خود را از بی آبی نجات می دادیم.

چند روزی بود که عراقی ها آب را جیره بندی کرده بودند. در این بی آبی اسرای اهل سنت برای وضو گرفتن با مشکل مواجه شده بودند. در این روزها بازار شوخی گرم بود و ما به شوخی به آنها می گفتیم: «شیعه شوید تا موقع وضو، کمتر آب مصرف کنید».

## فیروز علی نژاد

فیروز علی نژاد در اولین روز از شهریورماه ۱۳۴۷ در شهر اردبیل به دنیا آمد. او که دوره‌ی آموزش تیراندازی سه ماهه را در پایگاه شهید پیرزاده اردبیل گذرانده بود در بیستمین روز بهمن ۱۳۶۲ با ترک درس و مدرسه در پایه‌ی سوم راهنمایی، از طریق بسیج عازم پادگان ابوذر<sup>۱</sup> و در قالب دسته دو گردان تخریب لشکر ۳۱ عاشورا به منطقه جنگی گیلان غرب اعزام شد و به عنوان تخریب‌چی در جبهه شروع به فعالیت کرد.

---

۱. این پادگان مقر یکی از یگان‌های نیروی زمینی ارتش بود که پس از آغاز جنگ در سال ۱۳۵۹، خانه‌های سازمانی پادگان تخلیه و این مکان در اختیار سپاه پاسداران قرار گرفت و به عنوان مرکز فرماندهی مورد استفاده قرار گرفت. یگان‌های مختلف سپاه از جمله لشکرهای ۱۰ و ۲۷ تهران، ۳۱ عاشورای آذربایجان، ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) قم و لشکرهای دیگر برای آموزش به این پادگان اعزام می‌شدند.

فیروز اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر<sup>۱</sup> مجروح شد و در پنجمین روز از اسفند سال ۱۳۶۲ به اسارت دشمن درآمد و بعد از تحمّل ۷ سال سختی‌های اسارت در اردوگاه موصل، ۲۶ مردادماه ۱۳۶۹ به کشور بازگشت.

## اعزام

عزم خود را برای حضور در جبهه جزم کرده بودم. برای ثبت‌نام به پایگاه مقاومت صاحب‌الزمان (عج) محله امیریه اردبیل رفتم. بعد از چند روز اسامی برای تأیید به پایگاه مسجد محمدیه و از آن‌جا برای گذراندن دوره‌ی آموزشی به پادگان شهید پیرزاده ارسال شد. ما آموزش‌های نظامی سه ماهه را در ۴۵ روز فرا گرفتیم و برای اعزام به جبهه، راهی تبریز شدیم. به محل اعزام که رسیدیم صف بستیم و نشستیم. عوض محمدی<sup>۲</sup>، مسئول اعزام نیروها آمد و گشتی در بین صف‌ها زد. او داشت کم سن و سال‌ها را از صف بیرون می‌کشید و به گوشه‌ای از محوطه هدایت می‌کرد تا به شهرشان برگرداند. دل توی دلم نبود. دلشوره داشتم.

۱. - از عملیات‌های بزرگ آبی - خاکی که هدف آن فتح جزیره مجنون و شهر بصره عراق بود. این عملیات با رمز یا رسول الله در محور «هورالهوریه-شمال بصره» به صورت گسترده از ساعت ۲۱:۳۰ روز ۱۳۶۲/۱۲/۳ آغاز و تا ۲۲ اسفند ۱۳۶۲ به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش انجام شد. هدف از عملیات خیبر انهدام نیروهای سپاه سوم عراق، تأمین جزایر مجنون شمالی و جنوبی، ادامه تک از جزایر و محور طلائی به سمت نشوه و الحاق به نیروهایی که از محور زید به دشمن حمله می‌کردند، بود. این عملیات که به آزاد سازی منطقه ای به وسعت ۱۰۰۰ کیلومتر مربع در هور، ۱۴۰ کیلومتر مربع در جزایر مجنون و ۴۰ کیلومتر مربع در طلائی انجامید، موجب افزایش عزم بین المللی در جهت کنترل ایران و جلوگیری از شکست عراق گردید؛ به گونه ای که از زمان آغاز عملیات خیبر تا تاریخ ۱۳۶۳/۷/۳۰ تعداد ۴۷۴ طرح صلح از سوی ۵۴ کشور مختلف جهان ارائه شد.

۲. اهل میاندوآب بود



تا به من رسید با دست اشاره کرد که از صف بیرون بروم. در یک لحظه تمام نقشه‌هایم از ابتدای گرفتن زورکی کارت اعزام به جبهه با کشاندن پدرم نزد روحانی مسجد و گرفتن دست خط رضایت را نقش بر آب دیدم. با ناراحتی پیش بیچه‌ها رفتم. فکری به ذهنم زد. دزدکی خود را به بیچه‌ها رساندم و از محمد اجاقی<sup>۱</sup>، پالتو و از رزمنده کناری اش پوتینی گرفتم و به گوشه‌ای از محوطه رفتم و آن‌ها را پوشیدم. پوتین به پایم بزرگ بود تکه چوبی داخلش گذاشتم تا اندازه پایم شود. محمدی داشت با رزمنده‌ای صحبت می‌کرد از فرصت استفاده کردم و فوراً خود را به صف رساندم و در بین رزمندگان نشستم. با پالتو و پوتین، قد و قواره‌ام بزرگ نشان می‌داد. محمدی برای بررسی دوباره نیروها آمد. خدا خدا می‌کردم که این بار مرا نشناسد. تپش قلبم داشت زیاد و زیادتر می‌شد که او به من رسید و بدون آن‌که متوجه حضورم شود، رد شد. نفس راحتی کشیدم. او چند قدمی نرفته بود که برگشت و گفت:

- پاشو.

- بلند شدم. ادامه داد:

- پالتو و پوتینت را دربار.

کار خواسته شده را انجام دادم و شدم همان فیروز قد کوتاه ۱۴ ساله. او کارت اعزام را گرفت و پاره کرد و گفت: «برو آن‌جا بایست». خیلی

۱. از رزمندگان استان اردبیل

بهام برخورد. هر طور شده باید می‌رفتم جبهه. با آخم و تَخم از محلّ اعزام بیرون زدم و دوان دوان فاصله ۴ کیلومتری را تا محل صدور کارت اعزام طی کردم و خود را به آن‌جا رساندم. از مسئول صدور، کارت را خواستم. گفت: همه‌ی کارت‌ها را صادر کرده، تحویل داده‌ایم. کارتی این‌جا نمانده.

در حالی که دلم شور می‌زد با اعتماد به نفس بالایی گفتم: برای من صادر نشده. قبول نداری با آقای محمّدی تماس بگیر و بپرس.

داشتم از دلهره لو رفتن دروغم، هلاک می‌شدم که کارت اعزام را صادر کرد و به دستم داد. به محل اعزام برگشتم و مستقیم به سرویس بهداشتی رفتم. ساکم را در یکی از توالت‌ها آویزان کرده، در را بستم و دو ساعتی آن‌جا ماندم. گوشم را تیز کرده بودم که در حیاط چه می‌گذرد. جدا شده‌ها را به شهرشان فرستادند. بعد از سخنرانی حاج آقا ملکوتی، سربندها به بچه‌ها داده شد و دستور سوار شدن به اتوبوس‌ها صادر گردید.

در یک لحظه از شلوغی آن‌جا استفاده کردم و دور از چشم مسئولان، خود را به بوفه اتوبوس رساندم و پنهان شدم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. نگران بودم که مرا پیدا کنند و نتوانم به جبهه اعزام شوم. اتوبوس راه افتاد. از ترس این‌که پیدایم کنند و مجبور به برگشتن شوم، ۴ ساعت

۱. امام جمعه وقت تبریز

ساکت ماندم. آب‌ها که از آسیاب افتاد و خیالم راحت شد از بوفه بیرون آمدم. بیچه‌ها از دیدنم تعجب کردند. در دوران اسارت رحمان پرزحمت<sup>۱</sup> گفت که روز اعزام، او مرا به محمدی لو داده بود.

## خرما

چند روزی می‌شد که در منطقه بودم. فرماندهان در حال برنامه‌ریزی برای اجرای عملیات خیبر بودند. اسامی گردان‌های شرکت کننده اعلام شد. بر خلاف انتظارم و به خاطر عدم نیاز به عبور از معبر، گردان تخریب در بین آن‌ها نبود. این خبر بر دلم سنگینی می‌کرد. از این‌که نمی‌توانستم در این عملیات شرکت کنم ناراحت بودم.

با شنیدن این خبر که علاقه‌مندان می‌توانند برای شرکت در عملیات به گردان مراجعه کنند تا با هلی‌کوپتر به منطقه عملیات هلی‌برن<sup>۲</sup> شوند و یا با قایق به جزیره منتقل شوند، جرقه‌امیدی در دلم روشن شد. به علی عباس‌زاده<sup>۳</sup> گفتم: «به گردان برویم و نام‌نویسی کنیم». او که در حال قرائت قرآن بود استخاره‌ای کرد. آیاتی با این مضمون که «یا موسی! نرو و قومت را هم نگذار بروند» آمد. علی گفت: «من نمی‌روم، تو هم نرو». گفتم: «نه تو موسایی و نه من قوم تو، من می‌روم». از علی خداحافظی

۱. از آزادگان استان اردبیل است که پس از زخمی شدن در عملیات خیبر به اسارت عراقی‌ها درآمد. رحمان پس از تحمّل ۶ سال اسارت در بیست و پنجم مرداد ۱۳۶۹ به ایران بازگشت.

۲. هلی‌برن Heliborn / هلی برد Helibord: حمل پرسنل، تجهیزات، وسایل و جنگ افزار مورد نیاز یک یگان برای اجرای مأموریت از نقطه‌ای به نقطه دیگر به وسیله بالگرد. (فرهنگ واژه‌های نظامی).

۳. دوست دوران کودکی و نوجوانی و جوانی فیروز

کرده به طرف گردان رفتم و نام‌نویسی کردم.

شب قبل، خود را برای عملیات آماده کردیم. عراقی‌ها با هلی‌کوپتر به جزیره مجنون حمله کرده و چند حلقه چاه نفت را به تصرف درآورده بودند. صبح شد با هلی‌کوپتر در نزدیکی‌های دشمن در جزیره پیاده شدیم. دشمن خود را برای پاتک آماده کرده بود. برای جلوگیری از پیشروی بیشترشان، نیروهای عراقی را تعقیب کردیم تا درگیر شویم و امکان پاتک را از آنان بگیریم. درگیری آغاز شد. عراقی‌ها با ادوات جنگی پیشرفته و نیروی بیشتر، تعداد زیادی از بچه‌ها را به شهادت رساندند. سی نفری که مانده بودیم عقب‌نشینی کردیم. عراقی‌ها دست‌بردار نبودند و تعقیب‌مان می‌کردند.

چند روزی گذشت. فرمانده‌مان حاج جمشید آتش‌افروز، من و شش نفر دیگر را در خاکریز مستقر کرد تا با عراقی‌ها درگیر شویم تا سایر نیروها بتوانند خود را به پل بصره- بغداد برسانند و پل روی جاده را منهدم کنند. آن‌ها کمی دور شده بودند که آتش سنگین دشمن روی خاکریز آغاز شد. تانک‌ها و نفربرهای دشمن در نزدیکی خاکریز ایستاده بودند. با هر گلوله‌ای که می‌خورد قسمتی از آن فرو می‌ریخت. با آرپی جی یکی از نفربرها را زدیم. سه نفر نیروی عراقی از روی آن افتادند و آن‌ها را اسیر گرفتیم. دست و پای‌شان را بستیم و کمی آب دادیم و در

۱. از آزادگان استان اردبیل که در سال ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر به اسارت دشمن درآمد و در سال ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

گوشه‌ای از خاکریز نشانندیم. عراقی‌ها به این بسنده نکرده، از هوا هم با هلی‌کوپتر خاکریز را می‌کوبیدند.

یکی از هم‌رزم‌مان به نام فردین سماجی<sup>۱</sup> بلند شد تا خود را از جاده‌ای که در ۲۰ متری خاکریزمان بود به نیروهای پیشرو برساند و به آن‌ها ملحق شود. هلی‌کوپتر عراقی با تیراندازی مکرر، همان‌طور که چرخ خیاطی پارچه را می‌دوزد او را به جاده دوخت و تکه تکه شد. آتش دشمن بیشتر و بیشتر شد. سه نفر از بچه‌ها به شهادت رسیدند و من هم در اثر اصابت ترکش از ناحیه چشم چپ، میچ دست راست، ران، ریه و بطن چپ قلبم مجروح شدم. در این حین موشکی از سوی هلی‌کوپتر عراقی به سمت ما پرتاب شد و کنارمان افتاد و ما را از زمین دو متری بلند کرد و دوباره به زمین کوبید. از بالا چند لحظه‌ای اطراف را دیدم. بچه‌ها هر کدام در گوشه‌ای افتاده بودند و عراقی‌ها در حال نزدیک شدن به خاکریز بودند و تانک‌ها داشتند جلو می‌آمدند. خونریزی شدیدی داشتم. کم‌کم حالت ضعف و بیهوشی به من دست داد و چشمم تاریک دید. نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت ۱۱:۳۰ صبح پنجمین روز از اسفندماه ۱۳۶۲، سربازان عراقی به خاکریز رسیدند. چشمم سیاهی رفت و چیزی ندیدم. بچه‌ها بعداً می‌گفتند که دو ساعتی بیهوش بودم. کم‌کم به هوش آمدم و چشمم را که خونی بود به زور باز کردم. با زحمت فراوان بلند شدم و نشستم. خیلی تشنه بودم. قمقمه یکی از شهدا که نزدیکم بود را

۱. شهید فردین سماجی متولد شهر اردبیل در پنجمین روز از اسفند سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون به شهادت رسید.

تکان دادم. آب داشت. دستم را دراز کردم تا آن را بردارم. دست چپم به شدت زخمی شده بود و قدرت بازکردن دکمه و برداشتن آن را نداشت. ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم آن را باز کنم. آبی نوشیدم. صدای عراقی‌ها را شنیدم که داشتند نزدیک می‌شدند. چشمم را بستم و خود را به خواب زدم تا آن‌ها فکر کنند شهید شده‌ام و بروند تا شب نیروهای خودمان بیایند و مرا با خود ببرند. آن‌ها کنارم که آمدند لگدی به شکم زدند. خیلی درد داشت چشمم را باز کردم. در کاغذی که در دست‌شان بود چیزهایی نوشتند و رفتند. بعداً فهمیدم که برای بررسی وضعیت آمده بودند که چند نفر شهید شده‌ایم و چند نفر زنده‌ایم. نیم ساعتی گذشت دوباره برگشتند. سرباز عراقی را دیدم که می‌گفت: «تسلیم شو». این جملات برایم نامفهوم بود. توان حرکت نداشتم. دو سرباز عراقی دستم را گرفتند و از روی زمین بلند کرده و به خودرو آیفانداختند و مرا به بیمارستان بغداد بردند.

توان نشستن نداشتم. کف ماشین دراز کشیدم، از درد به خود می‌پیچیدم. یکی از دو سرباز عراقی با دیدن ناله‌ام در دست‌اندازها به رحم آمد و سرم را روی زانویش گذاشت. کارش با عکس‌العمل سرباز دیگر مواجه شد. او بدون توجه به دوستش، اسمم را پرسید. با خود فکر کردم او معنی اسمم را نمی‌فهمد. گفتم: «اسمم علی است». گفت: «اسم من هم علیه». او از جیبش دو حبه خرما درآورد و به من داد. گرسنه بودم، آن را خوردم. پرسید: «آب می‌خوای؟». با سر پاسخ مثبت دادم.

قمقمه‌اش را درآورد و وقتی دید آبی در آن نیست هر طوری بود از دوستش قمقمه‌اش را گرفت و به من آب داد. با تمام این پرستاری‌ها از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم خود را روی تخت بیمارستان بصره دیدم. چند نفر از هم‌زمانم هم آن‌جا بودند.

### بخیه

وضع مجروحان و بیماران اسفناک بود. عراقی‌ها توجّهی به این وضع نداشتند. به فکر چاره‌ای افتادیم. بعد از کلی بحث و گفتگو، یکی از آسایشگاه‌های موصل را به درمانگاهی تبدیل کردیم و یکی از بچه‌ها<sup>۱</sup> هم که دانشجوی رشته پزشکی بود، شد پزشک آن. او که ما «دکتر» صدایش می‌کردیم با علاقه و با امکانات ناچیزی که در آسایشگاه داشت به بیماران رسیدگی می‌کرد.

عباس الوندی<sup>۲</sup>، در اثر انفجار از ناحیه شکم مجروح شده بود. شدت جراحتش به حدی بود که موقع حرکت، اعضای داخل شکمش بیرون می‌ریخت و خیلی درد می‌کشید. از دست‌مان کاری ساخته نبود. قبل از تشکیل درمانگاه، یکی از بچه‌ها همراه عباس می‌رفت و هر موقع چنین اتفاقی می‌افتاد اعضای بیرون آمده را داخل شکمش جمع می‌کرد و دو طرف پوست شکمش را با چفیه می‌بست.

۱. تحصیل کرده در آمریکا که هنگام حضور در خانه خواهرش در خرمشهر اسیر شده بود.

۲. اهل مراغه و یا مرند بود.

روزی دکتر گفت: «می‌خوام زخم عباس را بخیه بزنم». با تعجب نگاهش کردیم و همه‌مهمه برخاست. از همدیگر می‌پرسیدیم: «با چه امکاناتی می‌خواد عمل کنه؟ امکان بیهوشی نیست و او را به کشتن می‌ده». دکتر که برای کارش مصمم بود گفت: «خیلی وقته تو این فکرم و با سیم خاردار، سوزنی درست کرده‌ام و نخ هم برای بخیه دارم. خیلی بررسی کرده‌ام این کار امکان‌پذیره و ان‌شاءالله به لطف خدا مشکلی پیش نمی‌آد». عباس که نظاره‌گر بحث بود و از درد کلافه شده بود به یک‌باره گفت: «من آماده‌ام».

همه به تکاپو افتادیم و آب جوش آماده کردیم. عباس دراز کشید و خود را به دست دکتر سپرد. او بعد از ضدعفونی نخ و سوزن با آب جوش، شروع به بخیه زدن کرد و از سه طرف شکم او را دوخت. با مراقبت‌های پزشکی و کمک بچه‌ها، او بهبودی یافت.

## زندان انفرادی

علی<sup>۱</sup> از دست آن‌هایی که در قبال تکه‌ای نان، نخعی سیگار و یا فرار از شکنجه، برای عراقی‌ها خبرچینی می‌کردند به ستوه آمده بود. روزی به رحیم<sup>۲</sup> که به بچه‌ها فحش می‌داد، گفت: «هر چقدر می‌خواید ما را بزنید اما فحش ندید». او چندین بار این حرفش را تکرار کرد اما سرباز

۱. مرحوم علی درودگر، اهل مشکین شهر و هم آسایشگاهی فیروز که دو سال پیش فوت کرده است.

۲. سرباز عراقی



عراقی توجّهی نکرد.

روزی در آسایشگاه نشسته بودیم که علی آمد. وضو گرفت و نماز خواند. گفتم: «علی! الآن که وقت نماز نیست». چیزی نگفت. نگاهی به من کرد و رفت. دقایقی نگذشته بود که صدای آژیر خطر به صدا درآمد. عراقی‌ها همه بچه‌ها را به صف کردند و کتک مفصلی زدند. همه از هم می‌پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا عراقی‌ها چنین می‌کنن؟» هیچ کس از اتفاقی که عراقی‌ها می‌گفتند خبری نداشت.

بعد از این که حسابی کتک‌مان زدند، ما را به آسایشگاه برگرداندند و درها را بستند. بعداً فهمیدیم که علی رفته و با تیغی که همان روز برای اصلاح سر و صورت‌مان داده بودند گردن سرباز عراقی را زخمی کرده و می‌خواسته او را بکشد اما زخمش کاری نبوده و او جان سالم به در برده.

عراقی‌ها به خاطر این کار، ۷ ماه، ما را اذیت کردند و علی هم بعد از شکنجه‌های فراوان به مدت سه سال و نیم در زندان انفرادی ماند. پس از آزادی، علی را در ایران دیدم اما انفرادی کار خودش را کرده و او دچار اختلال حواس شده بود.

## نامه

روزی عوامل صلیب سرخ برای ۸ نفر از اسرای کم سن و سال که من هم جزء آنها بودم نامه‌ای آوردند. پرسیدیم: «نامه‌ها از کجا و از چه

کسی آمده؟ گفتند: «بچه‌های یک مدرسه در سوئیس به مقر سازمان ملل رفته و آدرس و نام اسرای اطفال ایرانی را خواسته‌اند تا برای‌شان نامه بفرستند. این نامه‌ها، نامه‌های آن‌هاست».

اکثر بچه‌ها به تصور این که نامه‌ها کلک تازه عراقی‌هاست و می‌خواهند آن‌ها را مسخره کرده و روحیه‌شان را تضعیف کنند آن را پاره کردند. آمدن نامه از کشور دیگر و آن هم از بچه‌های دبیرستانی برایم جالب و روحیه‌بخش بود. از این که می‌دیدم بچه‌های دیگر کشورها از حضورمان در عراق باخبر هستند و می‌دانند در راه وطن‌مان، در اسارت هستیم خوشحال بودم.

نامه را با سلیقه باز کردم و خواندم. نامه از طرف «کوماز کورین» بود. از وضع‌مان پرسیده بود. در جواب نامه بعد از احوال‌پرسی و تشکر از ارسال نامه، نوشتم: «اگر کتاب بینوایان نوشته ویکتور هوگو را خوانده باشی حال ما، مثل آن‌هاست». کوماز شش ماه بعد دوباره نامه‌ای همراه با عکس برایم فرستاد و عکسی از من خواست. آزادی‌مان از اسارت، اجازه ارسال عکس را نداد و چون آدرسی از او نداشتم نتوانستم جوابش را بدهم.

## فاطمه

دو سال قبل از آزادی، نامه‌ای از خانواده‌ام دریافت کردم که در آن

نوشته بودند: «خواهر کوچک‌تر فاطمه<sup>۱</sup> ازدواج کرده ولی او هنوز منتظر توست». شنیدن این خبر باز هم فکرم را مشغول کرد. با سختی‌های فراوان توانسته بودم تا حدودی فراموشش کنم اما حالا، یاد و خاطره‌اش دوباره برآیم زنده شده بود. از وقتی نامه را دیدم کلافه بودم و خود را مقصر ناراحتی فاطمه می‌دیدم. چند روز حال و حوصله هیچ کس و هیچ کاری را نداشتم و اعصابم به هم ریخته بود. خیلی فکر کردم تا این که به این نتیجه رسیدم نامه‌ای برایش بنویسم. تا قلم در دست گرفتم و کاغذ جلویم گذاشتم اشک در چشمانم جمع شد. نمی‌دانستم چطور بنویسم که او از من ناراحت نشود. نتوانستم چیزی بنویسم. کاغذ را جمع کرده به فکر فرو رفتم. با خود می‌گفتم: «او چرا باید به خاطر من عذاب بکشد، مگر چه گناهی کرده که داره تاوان می‌ده». بعد از کلی کلنجار رفتن، خود را راضی کردم که برای فاطمه نامه‌ای بنویسم. علی‌رغم میل باطنی‌ام، شروع به نوشتن نامه کردم: «شاید اسارت من سی سال طول بکشد و شاید نتوانم به ایران برگردم. پس منتظر من نباش. تقدیر چنین بود و نمی‌شود کاری کرد». نامه را به ایران فرستادم. خانواده‌ام در نامه بعدی برآیم نوشتند که نامه‌ات فاطمه را دل آزرده کرد<sup>۲</sup>.

با شنیدن این خبر باز هم به هم ریختم، عذاب وجدان گرفته بودم. بعد از چند روز سردرگمی فکری به ذهنم رسید. نامه‌ای به حاج آقا مروج<sup>۳</sup>

۱- دختر عمه و نشان کرده فیروز

۲- بعد از این دیگر رابطه من و او از طریق نامه قطع شد.

۳- امام جمعه وقت اردبیل

نوشتم و از او خواستم به خانه فاطمه برود و او را متقاعد کند که مرا فراموش کرده ازدواج کند. خانواده‌ام در نامه نوشتند که حاج آقا هم به درخواست عمل کرد و به خانه عمّات رفت و به فاطمه گفت: «شما که عقد نکرده‌اید، می‌توانی با کس دیگری ازدواج کنی» اما او از حاج آقا پرسید: «اگر منتظرش بمانم گناه است». حاج آقا هم با دیدن این همه علاقه و دوست داشتن گفت: «نه می‌توانی منتظرش بمانی».

در اسارت یک لحظه هم فکر فاطمه تنه‌ایم نمی‌گذاشت. هر لحظه چهره معصومش، جلوی چشمم بود.

بعد از هفت سال بالاخره آزاد شدم و به اردبیل بازگشتم. از بدو ورود، چشمم دنبال فاطمه بود تا برای یک لحظه هم شده او را ببینم. هر چه گشتم او را نیافتم گویا آب شده و در زمین فرو رفته بود. با خود گفتم او حتماً در خانه‌مان منتظرم است. با همراهی دوستان، فامیل و مردم وارد خانه شدم. به اطراف نگاهی انداختم، آن‌جا هم نبود. یک لحظه به فکرم خطور کرد که شاید او ازدواج کرده و برای همین خجالت کشیده و نیامده است. بعد از دیدار دوستان و آشنایان، سرم را پایین انداختم و سراغ فاطمه را از مادرش گرفتم. وقتی گفت: «او در خانه است». خیلی خوشحال شدم، گویا دنیا را به من دادند و لبخندی از رضایت بر لبانم نقش بست.

مهمان‌ها را در خانه گذاشتم و به سرعت راهی خانه‌شان شدم. نمی‌دانم راه طولانی بود یا برای من طولانی شد. می‌خواستم هر چه زودتر او را

بینم. زنگ در را زدم. فاطمه آن را باز کرد. نگاهش کردم. او هم مات و مبهوت نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی گفتم: «من فیروزم. در عراق کمی سیاه شده‌ام. باز هم مرا می‌خواهی یا نه». فاطمه که سختی‌های هفت سال را به امید چنین روزی تحمل کرده بود و منتظر چنین لحظه‌ای بود سرش را به علامت رضا تکان داد و گفت: «اگر نمی‌خواستمت منتظرت نمی‌ماندم». چشم در چشمش دوختم. مانده بودم در قبال این همه از خودگذشتگی چه بگویم. دست در جیب کردم و سکه‌ی بهار آزادی تمام که در تهران از دست مسئولان هدیه گرفته بودم را به فاطمه دادم و با خوشحالی به خانه برگشتم.

## اکبر کریمزاده آقجه‌کندی

اکبر کریمزاده، نوزدهم اسفندماه سال ۱۳۴۵ در روستای آقجه‌کندی<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود. او در سال ۱۳۶۱، همراه با سی نفر از اعضای پایگاه روستا، برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کرد و چند روز بعد به جبهه اعزام شد اما چون آموزش نظامی ندیده بود بعد از ۴۵ روز حضور در بخش پشتیبانی جبهه، به اردبیل بازگشت و برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان شهید «پیرزاده»<sup>۲</sup> رفت و از آموزش‌های شاپور برزگر<sup>۳</sup> بهره‌مند شد.

۱. این روستا از توابع دهستان کلخوران است و در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع قرار دارد.

۲. شهید ابوالفضل پیرزاده، در سال ۱۳۳۴ در اردبیل به دنیا آمد و پس از تحصیلات متوسطه، در حوزه علمیه قم به تحصیل ادامه داد و ملبس به لباس روحانیت گردید. او در سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و در ۸ آذر ۱۳۶۰، حین خروج از مدرسه به دست منافقین، ترور و به شهادت رسید. او مسئول آموزش عقیدتی سپاه اردبیل بود.

۳. شهید شاپور برزگر در ۲۲ آبان ۱۳۳۶ در اردبیل به دنیا آمد و در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ در ارتفاعات شیخ گزنشین در سمت مسئول محور لشکر ۳۱ عاشورا، در ۱۳ امین روز آبان ۱۳۶۳ بر اثر تیر دوشکا و اصابت ترکش به پشت، در خاک عراق (بنجوین) به شهادت رسید.

اکبر برای بار دوم به‌عنوان بسیجی، در قالب گروهان ۶ تیپ شهید بروجردی پادگان شهید احمدی به مهاباد اعزام شد. وی در طول ۱۸ ماه حضور در مناطق اشنویه، پیرانشهر، اهواز، کرمانشاه، قصر شیرین، گیلان غرب و مهران، به‌عنوان آریچی‌زن، تیرانداز و بی‌سیم‌چی ایفای وظیفه نمود.

او بعد از ۱۸ ماه به‌خانه برگشت و بار دیگر در سال ۱۳۶۵ از طریق ارتش برای انجام خدمت مقدس سربازی به منطقه جنگی کرمانشاه اعزام گردید و در لشکر ۲۱ زرهی حمزه سیدالشهدای آذربایجان، مسئولیت توپخانه را در قصر شیرین بر عهده گرفت.

اکبر در سی‌یکمین روز از تیرماه ۱۳۶۴ در منطقه سرپل ذهاب به اسارت دشمن درآمد و بعد از گذراندن ۲۵ ماه و ۱۳ روز در اردوگاه تکریت، در پانزدهمین روز شهریور ماه سال ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

او واقعاً صدام بود؟

۲۷ ماه از دوران سربازی‌ام می‌گذشت. در بیست‌وپنجمین روز از تیرماه ۱۳۶۴ برای دیدن خانواده به مرخصی آمدم و بعد از چند روز دوباره به جبهه برگشتم. یک روز در پایگاه صلواتی کرمانشاه ماندم و ۲۹ تیرماه به منطقه جنگی رسیدم. فردای آن روز دستور آماده باش داده شد. در آخرین روزهای خدمت سربازی‌ام، نیروهای پایگاه‌ها را به پادگان

ابوذر انتقال دادند تا در پشتیبانی مستقر شوند. من همراه سه رزمنده دیگر در پایگاه ماندیم. دوستم را از سنگر به آشپزخانه فرستادم تا برای بچه‌ها غذا تهیه کند. فرمانده توپخانه گفت: «درود بر شما! هنوز شماها هستید...» سخنش با پیدا شدن هواپیماهای عراقی در آسمان ناتمام ماند. هواپیماها نزدیک‌تر شدند. در حالی که فریاد می‌زد: «هواپیمای عراقی، هواپیمای عراقی» روی «کالیبر ۵۰»<sup>۱</sup> رفتم و به طرف آن‌ها نشانه گرفتم. هواپیمای عراقی تیرهایش را به هدف نمی‌زد. انگار، قصد کشتن کسی را نداشت.

من و سه نفر هم‌رزمم، تا خواستیم فرار کنیم عراقی‌ها زیر پای‌مان را تیر باران کردند. ساعت ۷ شب، دو نفر از دوستانم را گم کردم و با یکی از بچه‌ها به نام «خسرو شعبانی» خواستیم فرار کنیم. او مریض احوال بود و توانایی دویدن نداشت. پشت تخته سنگی کمین کردیم. بمباران هواپیماهای عراقی ادامه داشت. در این گیر و دار خود را به پشت کوه رسانده، در خرابه‌ای مخفی شدیم و تا ساعت ۱۱ شب آن‌جا ماندیم. عراقی‌ها پشت سر هم، مَنور می‌زدند تا همه جا روشن شود. آن‌ها علف‌ها را نیز آتش زده بودند تا کسی بین‌شان مخفی نشود. با تمام سختی‌ها فرار کردیم و خود را به «سرپل ذهاب» رساندیم و چند شهر را رد کردیم. صبح‌گاه دیگر توانی برای حرکت نداشتیم. برای رفع خستگی به پایین درّه رفتیم و بعد از کمی استراحت به طرف اسلام‌آباد غرب راهی

۱. ۵۰- کالیبر مسلسل سنگین براونینگ معروف به کالیبر ۵۰.



شدیم. در راه با عده‌ای از منافقین و با آن‌ها درگیر شدیم.

بعد از رهایی از دست آنان، خود را به سنگری رساندیم. آن‌جا هم از آتش در امان نبودیم. به خسرو گفتم: «اینجا بمان تا من از سنگر سرگروهبان غذا پیدا کنم». تا نزدیک ورودی آن رسیدم، دیدم چند عراقی داخل سنگر نشسته‌اند. عراقی‌ها تا مرا دیدند گفتند: «ایرانی ایرانی». فوراً به طرف خسرو برگشتم و باهم پا به فرار گذاشتیم. از آب تانکری که در راه دیدیم نوشیدیم و دست و صورت‌مان را آب زدیم. خسرو گفت: «حتماً ما را می‌گیرند و می‌کشند». گفتم: «در خواب دیده‌ام اسیر شده‌ایم، فکر نمی‌کنم کشته شویم». خسته بودیم. پشت تانکر دراز کشیدیم. لحظاتی نگذشته بود که صدای عراقی‌ها که با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند را شنیدیم. خسرو دست دراز کرد تا اسلحه عراقی‌ها را بردارد. آن‌ها متوجه شدند. با سر دادن «الله اکبر» چند تکه سنگ برداشته به طرف‌شان پرتاب کردیم. از هر طرف به سوی ما تیر هوایی زدند تا تسلیم شویم. خسرو جلوتر رفت و دست‌هایش را بالا برد. از کار خسرو ناراحت شدم و با گفتن «تو مرا بدبخت کردی» چفیه‌ام را باز کردم و به دور کمرم بستم تا از خود دفاع کنم. عراقی‌ها چند تیر به زیر پام شلیک کردند. ایستادم. دو سرباز عراقی، چنان ضربه‌ای از پشت سر زدند که به زمین افتادم. تا چشم باز کردم خود را جلوی یک سروان عراقی به حالت درازکش دیدم. سرباز عراقی برایم آب آورد و دستمالی داد تا خون دماغم را پاک کنم. دست‌هایم را محکم بستند. فکر اسارت

و تصور این که دیگر نمی توانم مادرم را ببینم دیوانه‌ام می‌کرد. سربازان عراقی جلوی چشمم، عکس خانوادگی موجود در سنگرها را برداشته و مسخره می‌کردند.

بعد از دقایقی چند اسیر ایرانی را پیش من آوردند. ساعتی جلوی آفتاب داغ نگه‌مان داشتند. هر سرباز عراقی از آن‌جا رد می‌شد با قنداق اسلحه، ضربه‌ای می‌زد و فحشی می‌داد. ده دقیقه‌ای گذشته بود که هلی‌کوپترهای ایرانی در آسمان نمایان شدند. عراقی‌ها از ترس مخفی شدند. هلی‌کوپترها بدون انجام کاری برگشتند.

مدتی نگذشته بود که یک دستگاه خودروی پاترول از راه رسید. نیروهای عراقی مستقر در آن‌جا برای احترام به فرد نظامی که از آن پیاده شد به ردیف شدند. او جلو آمد و گفت: «شماها مهمان ما هستید و بعد از یک مدت آزاد خواهید شد». این را گفت و با فرماندهان عراقی گفتگوی کوتاهی کرد و رفت. رو به سرباز عراقی کردم و پرسیدم: «او کی بود و چه سمتی داشت؟» او مات و مبهوت نگاهم می‌کرد و زبان فارسی را متوجه نمی‌شد. به زحمت متوجه حرفم شد و گفت: «احمق! چطور او را نشناختی او صدام حسین بود».

## غذا

دو نفر از بچه‌های آسایشگاه، بیماری سل گرفته بودند. عراقی‌ها برای

پیشگیری از سرایت بیماری، آن‌ها را در اتاق تاریکی انداخته بودند و اجازه نمی‌دادند با سایر اسرا ارتباط داشته باشند. آن‌ها، آب و غذا هم به این اسرا نمی‌دادند. همه از وضعیت پیش آمده ناراحت و مانده بودیم که چکار کنیم. دنبال چاره‌ای می‌گشتیم. فکری به ذهنم رسید. آن را برای میرحافظ<sup>۱</sup> که از همان دوران جبهه و اسارت باهم صمیمی بودیم، گفتم. او گفت: «من هم می‌خواهم کمک‌شان کنم اما این کار خطرناک است. اگر عراقی‌ها بفهمند به شدت شکنجه می‌شویم». گفتم: «می‌دانم اما اگر آب و غذا به آن‌ها نرسانیم، می‌میرند». بعد از کلی نقشه‌چینی، مصمم شدیم که کمک‌شان کنیم.

موقع شام مقداری از غذای مان را یواشکی و بدون این‌که کسی متوجه شود، برداشتیم و منتظر شدیم تا هرکس به کار خود مشغول شود تا بتوانیم نقشه خود را عملی کنیم. مترصد فرصتی بودیم و همه را زیر نظر داشتیم تا زمان مناسب فرا برسد. وقتی همه مشغول کاری شدند و کمتر به اطراف توجه داشتند غذا را برداشته، راهی اتاق آنان شدیم. دلهره عجیبی داشتیم. قلبم تند تند می‌زد. پاورچین پاورچین خود را به آن‌جا رساندیم. به میرحافظ گفتم: «تو مراقب آمدن نگهبان باش تا من به آن‌ها غذا بدهم». او هم چهار چشمی اطراف را می‌پایید. به کنار پنجره کوچک اتاق‌شان رفتم و بدون آن‌که سخنی بین مان رد و بدل شود غذا را به اتاق

۱. میرحافظ موسوی داماداباجا، یکی از آزادگان استان اردبیل، در سی و یکمین روز تیرماه سال ۱۳۶۷ به اسارت درآمد و بعد از ۲۵ ماه و ۱۴ روز دوری از وطن، در هجدهمین روز شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

انداختم و فوراً برگشتیم. بچه ها وقتی از این موضوع باخبر شدند هر روز یکی از آن‌ها مقداری از غذایش را برای بیماران کنار می گذاشت و من هم با کمک بچه‌ها، به آن‌ها می رساندم.

این کار را طوری انجام می دادیم که خبرچین‌ها، هم متوجه نشوند و کار گره نخورد.

## سیلی

میرحافظ دچار بیماری شدید اسهال خونی شده بود و روز به روز حالش وخیم‌تر می شد. من و بچه‌ها، هر کمکی از دست‌مان بر می آمد انجام می دادیم تا حالش بهتر شود اما این کار بی فایده بود و کمترین اثر بهبودی در او دیده نمی شد. هرچه به عراقی‌ها می گفتیم حالش بد است اهمیتی نمی دادند.

«مسعود»، ارشد آسایشگاه روزی به بهانه این که میرحافظ آلکی خود را به بیماری زده، سراغش آمد و از او خواست بلند شود. هرچه سعی کردم به او بفهمانم که بیماری ضعیف‌اش کرده و طاقت بلند شدن و ایستادن ندارد و هر لحظه ممکن است از حال برود، قبول نکرد و پایش را در یک کفش کرد که الّا و بلا باید او بلند شود.

کمکش کردم تا بلند شد. مسعود جلو آمد و با عصبانیت نگاهی به او نمود و دستش را بالا برد. فکر پلیدش را خواندم و به سرعت، میرحافظ

را کنار کشیدم و خود جلو رفتم. سیلی سنگین‌اش به صورتم خورد. مسعود از کارم به شدت عصبانی شد. از چشمانش خشم می‌بارید. نتوانست ناراحتی‌اش را پنهان کند و با صدای بلند گفت: «این جا هم، داری از همشهری‌ات دفاع می‌کنی؟» منتظر جوابم نماند و به سرعت آسایشگاه را ترک کرد.

## عمل جراحی

در درمانگاه اردوگاه تکریت، به جای پزشک، کمک بهیار ناشنوی عراقی، عهده‌دار کار طبابت بود و به علت ناآشنایی، کاری از دستش بر نمی‌آمد. برای همه نوع بیماری یک عدد قرص می‌داد. اگر کسی حالش خیلی بد و در حال مرگ بود سرم تزریق می‌کرد و اگر حالش بدتر می‌شد به بیمارستان انتقال می‌داد و عراقی‌ها بعد از دو روز می‌گفتند: «فلانی مرده است».

علی<sup>۱</sup> کمی از پزشکی سر در می‌آورد و با دادن مشاوره و توصیه‌های بهداشتی و درمانی، کمک حال بچه‌ها بود و در نبود امکانات لازم، از وسایل دم دستی برای مداوای بیماران استفاده می‌کرد.

چند روزی بود که یکی از بچه‌ها از درد شکم به خود می‌پیچید. هر چه به عراقی‌ها می‌گفت توجهی نمی‌کردند. دردش به حدی شدید شده

۱. علی اهل اصفهان و قبل از اسارت دانشجوی پزشکی بود.

بود که گریه می کرد و گاهی از حال می رفت. علی به بالین او آمد و بعد از معاینه گفت: «آپاندیس او مشکل دارد و باید عمل شود. اگر عمل نشود آپاندیس او پاره شده، عفونت می کند که بسیار خطرناک است». این موضوع را به عراقی ها گفتیم اما گوش شان بدهکار نبود. هر چه اصرار کردیم که او را برای مداوا به بیمارستان منتقل کنند، قبول نکردند.

حالش روز به روز وخیم تر شد تا جایی که برای چند ساعت بیهوش شد. انگار داشت جان می داد. علی که این وضع را دید، گفت: «می خوام عملش کنم». همه متعجب و نگران نگاهش کردیم. وقتی ما را چنین دید ادامه داد: «اگه این کار رو نکنم اون می میره. چاره ای نیست باید این کار رو بکنم». قول دادیم هر کمکی از دست مان برمی آید انجام دهیم تا او نجات یابد.

علی دست به کار شد و سیم خارداری که قبلاً با ساییدن به بتن، تیز نموده و قائم کرده بود را در آب گرم شست. چند نفری کنار بیمار نشستند، دست و پایش را محکم گرفتیم که حرکتی نکند. استرس در تک تک چهره ها موج می زد. علی با دقت شکم او را شکافت و آپاندیس اش را درآورد و با نخ هایی که با امکانات موجود ضد عفونی کرده بود، بخیه زد. عراقی ها بعد از چند روز او را به بیمارستان منتقل کردند و او پس از بهبودی به آسایشگاه برگشت. او در بدو ورود، دست علی را بوسید.

## شهادت

داشتم از حمام برمی‌گشتم که صدای ناله و فریادی، توجّهم را به خود جلب کرد. نگاهم را برگرداندم. یکی از بچه‌ها را دیدم که لای سیم خاردارها گیر کرده بود و عراقی‌ها او را با باتوم و کابل می‌زدند. فریادش داشت به آسمان می‌رسید. آن‌ها او را از لای سیم‌ها خارج کرده، روی زمین کشیدند. به دستور فرمانده اردوگاه، همه ما را به صف کردند.

فرمانده رو به ما کرد و گفت: «کسی از وجود شما در این اردوگاه اطلاعی نداره. ما اختیار داریم هرگونه رفتاری با شما داشته باشیم. اگر باور ندارید می‌تونید ببینید». بعد از گفتن این جمله یکی از بچه‌ها را نزد خود خواند و سر او را به زمین کوبید. هرچه سر و صدا کردیم و صلوات فرستادیم از کارش دست نکشید و مدام سرش را به زمین می‌کوبید. آن‌قدر به حرکت وحشیانه خود ادامه داد که او از هوش رفت.

با وضع پیش آمده، هنوز دل فرمانده عراقی آرام نگرفته بود. او سرنیزه سرباز کناری‌اش را گرفت تا سرش را ببرد. سرباز چیزی در گوش افسر عراقی گفت و او دست از کار کشید. بعد از دقایقی اسیر ایرانی به هوش آمد. لحظاتی نگذشته بود که لرز شدیدی وجودش را فرا گرفت. به سرعت به کمکش شتافتیم و او را به درمانگاه منتقل کردیم اما کاری برایش انجام ندادند و او جان خود را از دست داد.

## غفور گل محمدی

غفور گل محمدی در بیست و نهمین روز از آذرماه سال ۱۳۴۶ در محله آقا کاظم اردبیل چشم به جهان گشود و در سال ۱۳۶۰ از طریق بسیج و بار دیگر در سال ۱۳۶۴ برای گذراندن خدمت مقدس سربازی عزم جبهه کرد. او بار دوم بعد از گذراندن دوره ۴۵ روزه آموزش نظامی در تهران، در قالب دسته سه، گروهان ۱ گردان ۸۷۸ لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان<sup>۱</sup> به منطقه دهلران اعزام و به عنوان دیده بان و مسئول استراق سمع و بعدها به عنوان آرپی جی زن مشغول فعالیت شد. او در شب بیست و یکمین روز تیرماه سال ۱۳۶۵ به اسارت دشمن درآمد و به کمپ اردوگاه ۱۳ رمادی<sup>۲</sup> منتقل گشت و بعد از

---

۱. لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان یا لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهداء آذربایجان از ارکان نیروهای نظامی و لشکری نیروی زمینی ارتش (نواج) به مرکزیت تبریز در استان آذربایجان شرقی واقع شده است  
۲. این اردوگاه در استان الانبار عراق که به مرکزیت شهر رمادی در مرز اردن و سوریه قرار داشت، واقع بود. در این استان ۶ اردوگاه برای نگهداری اسرای ایرانی ساخته شده بود.



تحمل ۲۵ ماه و ۱۲ روز دوری از وطن، در اولین روز شهریور ماه سال ۱۳۶۹ به کشور بازگشت.

## عشق خواهری

به دلیل عدم بضاعت مالی خانواده مجبور شدم بعد از اتمام دوره راهنمایی با معدل ۱۷، ترک تحصیل کنم. بعد از این، تصمیم گرفتم فعالیت اجتماعی‌ام را افزایش دهم. با تعدادی از دوستانم جمع شدیم و «انجمن مکتب الاسلام» را در مسجد اعظم پایه‌ریزی کردیم. هم‌زمان با آن، در پایگاه «شهید جودی» محله آفا کاظم، در جمع‌آوری کمک‌های نقدی مردم برای جبهه‌های حق علیه باطل شرکت می‌کردم. این فعالیت‌ها روز به روز بر عشق و علاقه‌ام برای حضور در جنگی که ناخواسته به کشورمان تحمیل شده بود و باید از آن دفاع می‌شد، می‌افزود. عشق حضور در جبهه وجودم را پر کرده بود و دیگر جای معطلی نبود. در سال ۱۳۶۰ برای اعزام به جبهه از طریق بسیج ثبت‌نام کردم.

وقتی در خانه گفتم که می‌خواهم به جبهه بروم رنگ از چهره خواهر کوچکترم که باهم خیلی صمیمی بودیم، پرید. دستم را گرفت و با خواهش و زاری گفت: «می‌شه نری جبهه. آخه من تنها می‌مونم». دستش را به گرمی فشردم و گفتم: «خواهرم! در جبهه به من نیاز دارن. نمی‌خوای برای کمک برم؟» نگاهی به چشمانم کرد و در حالی که چشمش پر از اشک بود با حرکت سر، رضایتش را نشان داد و فوراً از اتاق بیرون رفت.

روز اعزام، خانواده‌ام برای بدرقه تا جلوی مسجد اعظم آمده بودند. خواهرم گریه می‌کرد و از من جدا نمی‌شد. شیخ سعید<sup>۱</sup> با دیدن این صحنه گفت: «یا به جبهه نرو و یا خواهرت را هم با خودت ببر». هرکاری کردم او از من جدا نشد، مجبور شدم او را با خود به داخل اتوبوس ببرم. اتوبوس راه افتاد. او تا سراب با من بود. در آن‌جا خواهرم را به داماد بزرگ‌مان که تا آن‌جا با ما آمده بود دادم.

بعد از گذراندن آموزش‌های لازم در پادگان شهید چمران، عازم منطقه جنگی جنوب شدم.

## دیگ

شب هجدهمین روز از تیرماه سال ۱۳۶۵، پرتاب منور، آسمان را چراغانی کرد. این عادت همیشگی عراقی‌ها قبل از پاتک بود. خود را برای مقابله مهیا کردیم و به حالت آماده‌باش درآمدیم. هرچه منتظر ماندیم خبری از پیشروی نیروهای عراقی نشد. صبح طبق روال روزانه، کارهای مان را انجام دادیم. نگهبان‌ها، تحرکات دشمن را رصد کردند. گزارش‌ها از آرامش منطقه و تغییر برنامه دشمن خبر می‌داد. خبری از غذا برای وعده ناهارمان که همیشه ساعت ۱۳ می‌آمد، نشد. ساعت ۱۵ با فرماندهی تماس گرفتیم تا برای مان غذا بیاورند. من و منی کردند و بهانه‌هایی برای نیاوردن غذا آوردند. این رفتارشان کمی مشکوک بود.

۱. مرحوم شیخ سعید اصغری نیازی از روحانیون انقلابی و برجسته اردبیل

بالای تپه رفتیم تا اوضاع منطقه را بررسی کنیم. اطراف پر از تانک‌های عراقی بود. با مشاهده آن‌ها، فرمانده دستور عقب‌نشینی داد. وسایل را جمع کرده، راه افتادیم. یک روز در نینوا و یک روز در تانکی که تا نصفه پر از آب بود پنهان شدیم. دیگر غذایی نداشتیم. روز سوم به علت ضعف و گرسنگی بیهوش شدم. وقتی چشمم را به زحمت باز کردم خبری از هم‌زمانم نبود. چهره‌ها برایم ناشناس بودند. وقتی خوب دقت کردم خود را در بین سربازان عراقی دیدم.

بعدها فهمیدم «دوستی»، هم‌زمان اصفهانی‌ام مرا یک کیلومتر روی شان‌اش حمل کرده و به یکی از شهرهای ده‌لران رسانده. اما عراقی‌ها دست‌بردار نبودند و با تعقیب، ما را به اسارت گرفته‌اند. آن‌ها ما را به عقب انتقال دادند و گفتند: «باید روی دیگ‌های گرم غذا بایستید». به اجبار چنین کردیم. دیگ‌ها خیلی گرم بودند. عراقی نمی‌گذاشتند از آن پایین بیاییم. کف پایم به شدت می‌سوخت. اما چاره‌ای نداشتیم.

## فرار

هر روز که در محوطه قدم می‌زدیم و به اطراف نگاه می‌کردیم، با خود می‌گفتم: «هیچ کس با این سیم خاردارهای چند متری و این همه نگهبان نمی‌تواند از اینجا فرار کند». اما روزی این امر محقق شد و اقدامات امنیتی عراقی‌ها را زیر سوال برد.

بچه‌ها با گرفتن نایلون مشکی از سید محمود<sup>۱</sup> و دوختن لباس برای یکی از ایرانیان که سرگرد بود، زمینه فرارش را فراهم کردند. او با سوار شدن به ماشین دفع زباله و قرار دادن بالش و کشیدن پتو روی آن در رختخوابش، از اردوگاه خارج شد و خود را به ایران رساند. فردای آن روز، وقتی عراقی‌ها متوجه فرار سرگرد شدند، بچه‌ها را به خاطر همکاری در این فرار، با ندادن غذا و حبس در آسایشگاه‌ها به مدت یک هفته، تحت شکنجه‌های مختلف قرار دادند.

می‌گفتند سرگرد در نامه‌ای به عراقی‌ها، ضمن اعلام خبر موفقیت فرارش و ارسال عکس خود از ایران، ضعف امنیتی اردوگاه را به سخره گرفته و نوشته بود: «دوباره می‌توانم به اردوگاه برگردم و فرار کنم».

---

۱. سرباز عراقی

## یداله محبی بیله درق

یداله محبی بیله درق در هفدهمین روز از فروردین ماه ۱۳۴۲ در محله سلطان‌آباد اردبیل به دنیا آمد و در ۱۷ سالگی عازم خدمت سربازی شد. از آنجا که او در زمان انقلاب دوره آموزشی را گذرانده و یک بار نیز دوره سه و نیم ماهه آموزش نظامی را در تبریز سپری کرده بود، از طریق لشکر ۳۱ عاشورا به گردان حضرت امام حسین(ع) در دشت آزادگان<sup>۱</sup> ملحق شد.

سه روز از اسفندماه سال ۱۳۶۲ سپری می‌شد که عملیات خیبر<sup>۲</sup> شروع شد. یداله در منطقه هورالهویزه، همراه با سایر رزمندگان بعد از دو روز مقاومت به اسارت دشمن درآمد و بعد از ۷۷ ماه و ۲۶ روز

۱. شهرستان دشت آزادگان یکی از شهرستان های استان خوزستان در جنوب غربی ایران است.

۲. -- این عملیات از سوم تا ۲۲ اسفندماه سال ۱۳۶۲ در منطقه هورالهویزه که جزایر مجنون شمالی و جنوبی در آن واقع است اجرا شد.

تحمل دوران اسارت، ساعت ۸:۳۰ صبح روز بیست و ششم مردادماه سال ۱۳۶۹ از مرز خسروی وارد خاک ایران شد.

### برگه سفید

بیشتر مواقع در زمان برگزاری امتحان، از پسرخاله‌ام کمک می‌گرفتم. او اول برگه امتحانی خود را می‌نوشت و بعد برگه مرا تکمیل می‌کرد. در امتحان نهایی پایه اول ابتدایی نشسته و منتظر پسرخاله‌ام بودم تا جواب سؤالات را بنویسد. در این هنگام بازرس وارد کلاس شد و کنارم ایستاد و پرسید: «پسرم! چرا ورقه‌ات را نمی‌نویسی؟» بی‌هیچ درنگی گفتم: «منتظر پسرخاله‌ام هستم تا ورقه‌ام را بنویسد». گفت: «اشکالی نداره ورقه‌ات را به من بده معلّمت پر می‌کند». با خوشحالی از کلاس بیرون آمدم.

زمان دادن کارنامه رسید. همه بچه‌ها برای گرفتن کارنامه قبولی با یک ریال به عنوان پول شیرینی به مدرسه رفتند. من که از قبولی‌ام خیلی مطمئن بودم دو ریال از پدرم گرفته، راهی مدرسه شدم. وقتی که کارنامه را خواستم گفتند: «تو ورقه‌ات سفید بود، نمره نگرفتی و مردود شدی». خیلی ناراحت شدم. از این‌که پسرخاله‌ام قبول شده بود نسبت به او حسادت می‌کردم. در این لحظه به اشتباهم پی بردم و فهمیدم که برای قبولی باید درس بخوانم. تصمیم هم گرفتم که طوری درس بخوانم تا از پسرخاله‌ام که شاگرد ممتاز کلاس بود جلو بزنم. همین اتفاق نیز افتاد.

## عکس

در دوره‌ی راهنمایی تحصیل می‌کردم که کم کم با مبارزات انقلابی آشنا شدم. در تبریز زندگی می‌کردیم. روزی دایی‌ام که همیشه از حضرت امام خمینی صحبت می‌کرد مرا با خود به خانه‌ی پیرمردی بُرد که پسرش را مأموران ساواک کشته بودند. منزل او، محل تجمع انقلابیون بود. روی دیوار خانه‌اش، عکس چهره نورانی سیدی روحانی، نظرم را به خود جلب کرد. هر چه نگاه کردم صاحب عکس را نشناختم. از دایی‌ام پرسیدم: «اون عکس کیه؟» گفت: «عکس پدر حسن آقا، صاحب‌خانه است». دایی‌ام سخت سفارش کرد که در مدرسه در مورد آن خانه و آن عکس چیزی نگویم. دو سال از آن روز گذشته بود که فهمیدم آن عکس، عکس حضرت امام خمینی (ره) بود.

روزها گذشت. روزی دوست دایی‌ام از تبریز به اردبیل آمد و مرا با خود به جلسه‌ای برد. آن‌جا اعلامیه‌های انقلابی امام را جابه‌جا می‌کردند. همین امر موجب آمادگی ذهنی‌ام شد. به تهران برگشتم. اعتراضات مردم در راهپیمایی‌ها علنی شده بود. آن موقع دانش‌آموز مقطع متوسطه بودم و در تهران تحصیل می‌کردم. در بیشتر راهپیمایی‌ها حضور می‌یافتم و برخی مواقع در پخش اعلامیه کمک می‌کردم.

شب هنگام با بچه‌ها، اعلامیه‌ها را در خانه‌های سازمانی ارتش می‌انداختیم. در یکی از شب‌ها به خانه‌ی دو طبقه‌ای رسیدم که دستم

به پنجره بازش نمی‌رسید. اعلامیه را دور سنگ پیچیده، به طرف پنجره پرتاب کردم. سر و صدا از داخل خانه برخاست. ترسیده بودم. فوراً از آن‌جا دور شدم و ماجرا را به دایه‌ام گفتم. او هم سفارش کرد که از این به بعد کارهای خطرناک که برایم دردسر ساز شود نکنم.

شب ۲۱ بهمن سال ۱۳۵۷، اولین کسی بودم که شعار «الله اکبر» را در محله‌مان سر دادم. رفته رفته به تعداد شعاردهندگان افزوده شد. خبر رسید که پادگان نیروی هوایی متشنج شده. تصمیم گرفتیم نیروهای ارتشی عبوری از محله را خلع سلاح کنیم. منتظر بودیم اما تا نیروهای ارتش وارد محله شدند همه بچه‌ها فرار کردند. من هم فرار کردم. بعد از رفتن آنان، دوباره جمع شدیم. نیروهای ساواک به طرف‌مان تیراندازی کردند. همه به طرف خانه‌ای که درش باز بود هجوم بردیم. صاحب‌خانه گفت: «بگوئید مرگ بر شاه تا اجازه ورود به خانه بدهم». چند بار شعار مرگ بر شاه سر دادم تا داخل خانه شدم. یکی از گلوله‌ها به پایم اصابت کرده بود. درد را تا صبح تحمل کردم. فردا صبح هنگام انتقال به بیمارستان، یکی از دوستانم را که در نیروی هوایی مشغول بود دیدم و قضیه را گفتم. او با کلت کمربندش مرا تا بیمارستان همراهی کرد تا شک نکنند و گیر ندهند. بعد از معاینه، از ترس این‌که پایم را قطع کنند فرار کردم و به اردبیل آمدم.



## موصل؛ مقصد نهایی

سه روز از اسفندماه سال ۱۳۶۲ می‌گذشت که عملیات خیبر شروع شد. رزمندگان به منطقه هورالهوریزه هلی‌برن<sup>۱</sup> شدند. همه می‌دانستیم که به دلیل نبود راه خشکی، عملیات سختی در پیش است و ممکن است شهید یا اسیر شویم با این حال همه مشتاقانه عازم آن‌جا شده بودیم. بیست و چهار ساعت وقت لازم بود تا پل‌های سیار روی جزیره مجنون نصب شود.

به محض ورود به منطقه برای انجام هدف که انهدام سه پایگاه بزرگ عراقی بود، به طرف مقرّ دشمن حرکت کردیم. می‌خواستیم آن‌ها را تضعیف کنیم تا قدرت پاتک زدن نداشته باشند. در جزیره مجنون جایی برای پناه گرفتن نبود. ارتفاع بلندترین جا برای پناه گرفتن، به زور به یک متر می‌رسید. چون در دید هلی‌کوپترها و تانک‌های دشمن نبودیم، به جلو پیش رفتیم. در بین راه با نیروهای عراقی درگیر شدیم. اکبر کاروسلی<sup>۲</sup> با شعار «الله اکبر» به جلو می‌رفت و رزمندگان را به مقاومت و ایستادگی و حرکت به سوی دشمن دعوت می‌کرد. کمی که جلو رفتیم اکبر بر اثر اصابت گلوله در مقابل چشم‌مان به شهادت رسید. او را به گوشه‌ای کشیدیم و خود به پیشروی ادامه دادیم.

۱. هلی‌برن Heliborn / هلی برد Helibord: حمل پرسنل، تجهیزات، وسایل و جنگ افزار مورد نیاز یک یگان برای اجرای مأموریت از نقطه‌ای به نقطه دیگر به وسیله بالگرد. (فرهنگ واژه‌های نظامی).

۲. شهید اکبر کاروسلی، اهل روستای نیار از توابع اردبیل بود که در عملیات خیبر به فیض شهادت نائل آمد.

در حین حرکت چند سرباز عراقی را به اسارت گرفتیم و به بچه‌ها تحویل دادیم تا با هلی‌کوپتر به عقب منتقل کنند. به نزدیکی دجله رسیدیم. نه حق تیراندازی داشتیم و نه راه بازگشت. در یک روز حدود ۷۰ کیلومتر پیاده‌روی کرده بودیم. شب فرا رسید. آن‌قدر به مواضع دشمن نزدیک شده بودیم که پایگاه‌شان را می‌دیدیم. با تاریکی هوا، تحرک عراقی‌ها کم شد. داشتیم پیشروی می‌کردیم که به طرف‌مان تیراندازی کردند. درگیری شروع و پایگاه منهدم شد. با افزایش نیروهای عراقی، در محاصره قرار گرفتیم و هر لحظه، حلقه محاصره تنگ‌تر شد. باقری، فرمانده گردان، تیربار را از دست یکی از نیروها گرفت و از پشت خاکریز شروع به تیراندازی کرد. در همین هنگام تیری به گلویش اصابت کرد و شهید شد. با شهادت فرمانده، نیروها روحیه خود را باختند و با تمام شدن مهمات، پخش و پلا شدند. هر جا می‌رفتیم با نیروهای عراقی برخورد می‌کردیم. تا این‌که کار به درگیری نفر به نفر کشید و به اسارت دشمن درآمدیم. ما را با دستان بسته به طرف دیگر جزیره بردند و داخل کانتینری که وسط آن پر از خاک بود وارد کردند. دیدن بچه‌ها در آن وضع ناراحت‌کننده می‌کرد. افسوس می‌خوردم که بچه‌ها با این بدن ورزیده که می‌توانستند سرنوشت جنگ را عوض کنند در دست عراقی‌ها اسیر بودند. ساعت ۹ شب یک قرص نان با یک عدد تخم مرغ به ما دادند.

۱. - حسن (رسول) باقری، فرمانده گردان ولیعصر (عج) لشکر ۳۱ عاشورا، اول فروردین ۱۳۳۹ در روستای والارود زنجان متولد شد و در هفتم اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر به همراه ۱۶۰ نفر از نیروهایش به شهادت رسید و پیکرش در منطقه ماند و در سال ۱۳۷۶ با شناسایی پلاک هویتش، به زادگاهش منتقل و در گزار شهدای زنجان به خاک سپرده شد.

صبح، ما را به سالن بزرگی منتقل کردند. بیشتر هم‌زمان‌مان آن‌جا بودند. ما را از سایرین جدا و سوار اتوبوس کردند و به استخبارات عراق بردند. در طول مسیر با باتوم به سر و صورت‌مان می‌زدند. به محض پیاده شدن، ما را به اتاقی منتقل کردند. جا برای نشستن نبود. مجروحان حال بدی داشتند. بچه‌ها با ایثارگری برای زخمی‌ها جا باز کرده و از آنان مراقبت کردند. هر روز حال زخمی‌ها بدتر و بدتر می‌شد. در اعتراض به عدم رسیدگی به مجروحین و نبود بهداشت و دارو، اعتصاب کردیم.

دو تا سطل در گوشه سالن گذاشته بودند که شب تا صبح از آن به عنوان توالت استفاده می‌شد. صبح سطل‌ها را می‌شستیم و از آن برای آوردن آب جهت نوشیدن استفاده می‌کردیم. مجبور بودیم در برابر این سختی‌ها صبر کنیم. بعد از پانزده روز که به همین منوال گذشت به موصل منتقل و با تحمل مشقت‌های تونل مرگ و ضربات باتوم و کابل وارد اردوگاه شدیم. بعد از ورود به مدت نیم ساعت زیر ضربات باتوم و کابل بودیم.

### حرس الخمینی

عراقی‌ها ما را در محوطه‌ی اردوگاه به صف کردند. افسر عراقی داشت از وضعیّت اسرا بازدید می‌کرد. او وقتی به یکی از بچه‌های بسیجی که ریش داشت و صورت زخمی‌اش پانسمان شده بود، رسید

گفت: «انت حرس الخمينی<sup>۱</sup>». تا او چیزی بگوید ناگهان از گوشه چسب زخمش گرفت و محکم کشید. چسب با کندن صورت زخمی و قسمتی از موی ریشش، با صدای بلندی جدا شد. یکی از بچه‌ها که اهل مشگین‌شهر بود با دیدن این صحنه تاب نیاورد و از حال رفت و به زمین افتاد. پیشانی‌اش به سیمان کف سالن خورد و خون جاری شد. او آنقدر بی‌حال افتاده بود که فکر کردیم، تمام کرده است. بعد از رفتن عراقی‌ها او را از زمین بلند کرده، سرش را در آغوش گرفتیم. بعد از دقایقی به هوش آمد. پیشانی‌اش شکسته بود.

## کابل

بعد از یک هفته که در موصل<sup>۱</sup> بودیم، عراقی‌ها بدون آنکه چیزی بگویند ما را که حدود ۱۲۰ نفر بودیم، سوار خودروی آیفی کردند. در پشت خودرو یکی از بچه‌ها که اهل میانه و درشت هیکل بود کنار من نشست. سر سخن را باز کردم و گفتم: «هنگام عبور از تونل مرگ کاری خواهم کرد که هیچ ضربه‌ای به من نخورد». گفت: «این کار را نکن اذیت می‌کنند و سرت را می‌شکنند». به اردوگاه موصل<sup>۲</sup> رسیدیم. بچه‌ها یکی یکی از ماشین پیاده و با تحمل مشقت‌های تونل مرگ، وارد اردوگاه شدند. نوبتم که رسید، به جای پریدن به داخل صف سربازان، به سر سربازان عراقی پریدم و تا آن‌ها به خودشان بیایند به صورت زیگرآگی

۱- ۲- تو پاسدار خمینی هستی

رد شدم. یک ضربه هم به من نخورد. به ته صف رسیدم، سربازی آنجا ایستاده بود که فقط با لگد به صورت مان ضربه می زد. دستم را به صورتم گرفتم تا این که به آخر صف رسیدم. افسر عراقی که تمام حرکاتم را زیر نظر داشت نزدیک آمد و با کابل آنقدر به پشتم زد که بدنم کرخت شد. خواستم برخیزم که یکی از بچه ها مچ دستم را گرفت و مانع شد.

## شب آخر

خبر آزادی در اردوگاه پیچیده بود اما باورمان نمی شد. فکر می کردیم باز هم عراقی ها دروغ می گویند. روز بیست و پنجم مرداد ۱۳۶۹، نگهبان عراقی گفت: «فردا شما عازم ایران می شوید». شب فرا رسید. سرباز عراقی گفت: «فردا شما آزادید. اجازه دهید با آوردن تلویزیون شما را سرگرم کنیم تا لحظات تلخ انتظار را نچشید». از ترس شنیدن خبر به هم خوردن تبادل اسرا قبول نکردیم. در برابر این امتناع، عصبانی شد و گفت: «شما بعد از چند سال تحمل اسارت، هنوز آدم نشده اید». با شنیدن این جمله به یاد این فرمایش امام خمینی افتادم که «هرگاه دیدید دشمنان از شما تعریف کردند معلوم می شود عیبی در کار است»<sup>۱</sup>.

شب خوابم نمی آمد. تمام شب را به سقف زل زده بودم و به این فکر می کردم که آیا این خبر واقعیت دارد و به ایران برمی گردم یا نه؟ خانواده ام با دیدن من چه خواهند کرد؟ نکنه عراقی ها فردا پشیمان شوند

۱. صحیفه نور، ج ۱۷، ص ۲۵۰

و اجازه ندهند ما برویم و ...

ساعت به کندی می گذشت، هر چه به صبح نزدیک تر می شدیم بیشتر دلشوره می گرفتیم. بالاخره هوا کم کم روشن شد و آفتاب از پنجره به آسایشگاه افتاد و صبحی که در انتظارش بودم، رسید. اتوبوس ها در محوطه مستقر شدند. لباس فرمی که عراقی ها داده بودند را پوشیدیم و با اندک وسایلی که بیشتر آن، دست دوزی های دوران اسارت بود، سوار اتوبوس شدیم و اردوگاه را با تمام خاطرات و سختی هایش ترک کردیم. اتوبوس قلب جاّه را می شکافت و پیش می رفت. دیگر پرده ها بالا بود و ما می توانستیم شهرهای عراق را ببینیم. خلاص شدن از اسارت باور کردنی نبود، دل مان مثل سیر و سرکه می جوشید. آیا ما واقعا آزاد شده بودیم؟ یا داشتیم خواب می دیدیم. مشاهده پرچم سه رنگ ایران در مرز خسروی، تعبیر این خواب شیرین را گواهی داد. ساعت ۸:۳۰ صبح از مرز گذشتیم و وارد خاک ایران شدیم.

## جابر مداری قیه چمن

جابر مداری قیه چمن در اولین روز از خردادماه سال ۱۳۴۴ در روستای قیه چمن<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود و در فصل بهار سال ۱۳۶۵ برای انجام خدمت سربازی و گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان لویزان رفت و بعد از اتمام دوره، در قالب دسته یک گروهان ۲ گردان ۴ لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان<sup>۲</sup> به دهلران اعزام شد.

او در بیست و یکمین روز از تیرماه سال ۱۳۶۶ به اسارت درآمد و در آخرین روزهای مرداد ۱۳۶۹ بعد از ۲۵ ماه و ۱۴ روز دوری از وطن و تحمّل سختی‌های اسارت در اردوگاه ۶ رمادی وارد میهن شد.

۱. روستای قیه چمن در دهستان فولادلوی جنوبی بخش هیر شهرستان اردبیل واقع است.

۲. لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان یا لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهداء آذربایجان از ارکان نیروهای نظامی و لشکری نیروی زمینی ارتش (نجا) به مرکزیت تبریز در استان آذربایجان شرقی واقع شده است

## از امر امام، پیروی کنید

چند ماهی در منطقه جنگی کرمانشاه مستقر بودیم. موقع عصر در سنگر نشسته بودم که یکی از رزمندگان آمد و خطاب به بچه‌ها گفت: «تعدادی مجروح بدحال آورده‌اند که باید تا آمدن آمبولانس، در سنگرها از آن‌ها مراقبت کنیم». تا این را شنیدم به سرعت خود را به مجروحان رساندم. سر و روی‌شان خونی بود و داشتند درد می‌کشیدند. یکی از آن‌ها را کول کرده، به سنگر آوردم و به آرامی روی زمین گذاشتم. چفیه‌ام را باز کرده، شستم. رفتم بالای سرش نشستم و با احتیاط خون و گرد و خاک سر و صورتش را با چفیه پاک کردم. داشت از درد می‌نالید. مانده بودم چکار کنم. با دستمال، آب به دهانش چکاندم. دستش را در دستم گرفتم و با وسایلی که داشتم زخمش را پانسمان کردم.

شب شد. هنوز از آمبولانس خبری نبود. از کنارش یک لحظه دور نمی‌شدم. او هر از گاهی برای چند ثانیه چشمانش را باز و نگاهی به من و اطراف می‌کرد و دوباره می‌بست. تمام شب بالای سرش نشستم و از او پرستاری کردم. شب سختی بود. صبح شد. صدای اذان در سنگر پیچید. آستینم را بالا زدم تا بروم و وضو بگیرم. صدایی آمد. برگشتم. با اشاره مرا پیش خود خواند. خوشحال شدم که حالش بهتر شده. کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم و پرسیدم: «برادر! چیزی می‌خوای؟» دیدم حالش وخیم است.



دستم را محکم فشرد و به سختی لب به سخن گشود و گفت: «از میهن اسلامی خود مراقبت و از امر امام خمینی پیروی کنید». با تمام شدن جمله، او هم برای همیشه ساکت شد و به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

## زیارت

رفته‌رفته سختی‌ها و مشکلات اسارت برایم عادی شده و با محدودیت‌های آن کنار آمده بودم. دیگر نام اسارت برایم زجرآور نبود. تابستان سال ۱۳۶۹ خبر مسرت‌بخشی فضای اردوگاه را پر کرد. با اعلام خبر توافق ایران و عراق برای تبادل اسرای جنگی توسط صدام حسین<sup>۱</sup> که از طریق بلندگوهای محوطه و آسایشگاه‌ها پخش شد بارقه‌های امید به آزادی، باز هم در چهره تک‌تک بچه‌ها نمایان شد.

از این خبرها خیلی در اسارت شنیده بودیم که تحقق نیافته بود. با این‌که این خبر برایم قابل باور نبود و شک داشتم درست باشد، همراه سایر بچه‌ها به شادی و خوشحالی پرداختم. بعد از چند روز، شب هنگام، با آمارگیری نمایندگان صلیب‌سرخ، سوار اتوبوس شده، راهی شدیم. با این‌که اتوبوس، جاده را در تاریکی شکافته و پیش می‌رفت باز هم به درستی سخنان عراقی‌ها شک داشتم و فکر می‌کردم که آن‌ها ما را برای قتل عام به جایی می‌برند.

۱ - رئیس‌جمهور وقت عراق

ساعت‌ها گذشت. وقتی از دور پرچم ایران و عده‌ای را در مرز خسروی دیدم، دلم آرام گرفت. از خوشحالی، قلبم به شدت می‌تپید. باورش برایم سخت بود. ما در مرز بودیم و تا لحظاتی دیگر وارد میهن می‌شدیم. این ساعات مصادف با آخرین روزهای مرداد ۱۳۶۹ بود. اتوبوس که ایستاد صدای صلوات از داخل آن بلند شد. همه داشتیم گریه می‌کردیم. فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. کار تبادل اسرا دقیقی طول کشید. گفتند: «پیاده بشید». به سرعت از اتوبوس پایین آمدیم. از مرز که رد شدیم همه روی زمین نشستیم و بر خاک وطن بوسه زدیم. همه داشتیم اشک می‌ریختیم و یارای بلند شدن نداشتیم. برادران سپاهی و ارتشی به استقبال ما آمدند و ما را با احترام به جایگاه پیشواز بردند.

بعد از مراسم رسمی استقبال، با هواپیما به تهران منتقل و ۴۸ ساعت در پادگان لویزان تهران، قرنطینه شدیم. ما را از آن‌جا به زیارت مرقد مطهر امام خمینی (ره) بردند. در ورود به مرقد مطهر، به خاک افتاده، زار زار گریه کردیم. بچه‌ها زمزمه می‌کردند: «اماما! کجایی که فرزندان، فاتحانه به کشور بازگشته‌اند».

### آرزویی که برآورده شد

بعد از تشریفات رسمی در تهران، همه آزادگان به شهرهای خود فرستاده شدند. ما هم به تبریز و از آن‌جا به اردبیل منتقل شدیم. بعد از دیدار با مردمی که برای استقبال آمده بودند در جمع خانواده‌ام حضور

یافتیم. در آن جمع، دختر بچه‌ای نظرم را جلب کرد. خیلی احساس نزدیکی به او می‌کردم، نگاهش، خنده‌هایش و چهره معصومش، برایم خیلی جذاب بود. هرچه فکر کردم او را نشناختم، حسّ عجیبی نسبت به او داشتم. خجالت می‌کشیدم از کسی بپرسم آن دختر کیست؟ همه فامیل و دوستان جمع بودند اما تمام حواسم فقط به آن دختر بود. طاقت نیاوردم و به خود جرأت دادم و از یکی از نزدیکانم پرسیدم: «اون دختره کیه؟». گفت: «نشناختی؟ دختر خودته. موقع رفتنت ۴۰ روزه بود».

تا این را شنیدم صدایش کردم و در آغوش کشیدم. اشک شوق از چشمانم جاری شد و یک لحظه صحنه شهادت یکی از بچه‌ها در اردوگاه رمادی جلوی چشمم نقش بست. او از ناحیه گردن زخمی بود و در نبود پزشک و دارو، روز به روز حالش وخیم‌تر می‌شد. کار به جایی رسید که خودش هم فهمیده بود رفتنی است. همه دورش حلقه زده بودیم و با نگرانی نگاهش می‌کردیم. سرش را چرخاند، نگاهی به ما کرد و وصیّتی کرد که دل همه را جریحه‌دار کرد و به درد آورد. او گفت: «اگر به کربلا رفتید لباس مرا به ضریح مبارک حضرت امام حسین (ع) تبرک کنید و موقع آزادی، آن را به دخترم که چشم به راهم است، بدهید و بگویید: پدرت به آرزویش که زیارت مرقد مطهر سردار کربلا بود، رسید».

## احسان‌اله مردوار

احسان‌اله مردوار در سی‌امین روز از خرداد ماه ۱۳۴۷ در روستای نظرعلی بولاقی<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود. او در هجدهمین روز اردیبهشت ماه ۱۳۶۷ برای گذراندن دوره مقدس سربازی از طریق ارتش و شرکت در دوره آموزشی به شهر سراب اعزام شد و در دوره اسلحه‌شناسی، تیراندازی و خمپاره‌اندازی شرکت کرد.

احسان‌اله در قالب گروهان یک گردان ۷۵۵ تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب به منطقه دهلران اعزام گردید و بعد از ۵ ماه حضور در جبهه، در هفدهمین روز تیرماه ۱۳۶۷ و در حالی که

---

۱. روستای نظر علی بولاقی در دهستان قشلاق جنوبی از توابع بخش مرادلو شهرستان مشگین شهر استان اردبیل واقع است.

قطعه‌نامه ۵۹۸<sup>۱</sup> از طرف ایران پذیرفته و پایان جنگ اعلام شده بود، مجروح شد و به اسارت دشمن درآمد و بعد از ۶ ماه حضور در اردوگاهی در بغداد به اردوگاه تکریت منتقل شد. او بعد از ۲۴ ماه و ۱۷ روز دوری از وطن در شهریور سال ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### نقض آتش‌بس

در سنگر نشسته بودیم. صدای تانک و خمپاره در دهلران قطع شده بود. هر از گاهی صداهای مشکوکی شنیده می‌شد. یکی از بچه‌ها داخل شد و گفت: «عراقی‌ها در نزدیکی ما هستند و تحرکات عجیبی دارن». فوراً با مقرر فرماندهی تماس گرفتیم، وضعیت را گزارش دادیم و راهنمایی خواستیم. گفتند: «حق تیراندازی ندارید. عراقی‌ها برای مشخص کردن مرز بین دو کشور آمده‌اند». منتظر صلیب سرخ برای تعیین سرحدات بودیم. عراقی‌ها آن قدر نزدیک بودند که با سربازان عراقی دو ساعتی با هم یک جا نشستیم و حرف زدیم.

بالاخره انتظار به پایان رسید و نمایندگان صلیب سرخ جهانی آمدند و بعد از ساعت‌ها، مرزها را مشخص کردند و از دو طرف خواستند به مرزهای خود برگردند. بعد از تقسیم، منطقه‌ای که در آن استقرار

۱. قطعه‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت یکی از قطعه‌نامه‌های شورای امنیت است که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد. این قطعه‌نامه، بلافاصله از سوی عراق پذیرفته شد ولی بعد از گذشت یک سال از تاریخ صدور آن، در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد. عراقی‌ها با این‌که یک سال قبل این قطعه‌نامه را پذیرفته بودند اما همچنان به حملات خود ادامه دادند و مجدداً داخل خاک ایران شدند تا نقاط مهمی از جمله خرمشهر را به دست آورد تا با وضع بهتری در مذاکرات حضور داشته باشد اما موفقیتی به دست نیاورد و نهایتاً جنگ در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت.

داشتیم در مرز عراق قرار گرفت. ۱۲۰ نفر بودیم. شروع به جمع کردن وسایل مان کردیم تا به مرز خود برگردیم. تحرک عراقی‌ها عجیب بود. ما بدون هیچ نگرانی کارمان را انجام می‌دادیم. جمع‌آوری وسایل که تمام شد به راه افتادیم تا آن‌جا را ترک کنیم. عراقی‌ها جلوی مان را گرفتند و گفتند: «شما به خاک ما تجاوز کرده‌اید و اسیر ما هستید». از این کارشان تعجب کردیم. هرچه با آن‌ها صحبت کردیم کارساز نشد. تا خواستند اسلحه را از ما بگیرند با آنان درگیر شدیم. درگیری تن به تن بود. تعداد آن‌ها بیشتر از ما بود. در محاصره قرار گرفتیم. راه فراری نداشتیم و به اسارت درآمدیم.

با ضربات قنداق تفنگ ما را سوار «آیفا» کردند. ماشین راه افتاد.

## نان

ما را با خودروی آیفا به شهر «العماره» منتقل و وارد سوله‌ای کردند که تنها چند پنجره داشت. کمک کردیم تا اسرای زخمی و گرسنه در یک طرف سوله بنشینند. همه گرسنه، تشنه و خسته نشسته و منتظر اتفاقات بعدی بودیم. سه روز را بی آب و غذا گذراندیم. برخی از اسراء بی حال در گوشه‌ای افتاده بودند و توان سخن گفتن نداشتند. تحمل این وضعیّت برای همه سخت و طاقت فرسا بود. حالم تعریف چندانی نداشت. گاهی چشمانم سیاهی می‌رفت و احساس ضعف می‌کردم.

روز سوم از پنجره چیزی به داخل سوله انداختند. وقتی به زمین رسید دیدیم نان است. بچه‌ها به سمت نان هجوم بردند. عراقی‌ها که چنین دیدند به کارشان ادامه دادند. صدای قهقهه‌شان به گوش می‌رسید. به غرورمان برخورد، گرسنگی را بر حقارت ترجیح دادیم و کسی به سمت نان‌های بعدی حرکتی نکرد. بعد از لحظاتی صدای عراقی‌ها قطع شد. این وضع ۲۰ روز ادامه داشت.

صبح ما را سوار اتوبوس کردند. بعد از دقایقی از آن محوطه خارج شدیم. هوا خیلی گرم و داخل اتوبوس چون تنوری سوزان و نفس کشیدن سخت بود. خواستیم پنجره‌ها را باز کنیم. عراقی‌ها گفتند: «هیچ کس حق نداره پرده را بکشه و پنجره را باز کنه وگرنه اعدام می‌شه». بعد از ساعت‌ها طی مسیر، اتوبوس ایستاد. دستور پیاده شدن دادند. خواستم از اتوبوس پیاده شوم که چشمم به صفی از عراقی‌ها که بعد از گذر فهمیدم ۱۶ نفر بودند افتاد که باتوم و کابل به دست در دو ردیف ایستاده، تونلی برای گذرمان درست کرده بودند. هرکس از اتوبوس پیاده می‌شد از آن‌جا باید می‌گذشت و ضربات کابل و باتوم را به جان می‌خرید. بچه‌ها اسمش را تونل مرگ گذاشته بودند. صدای ناله بچه‌های جلوتر از من، بلند شده بود. وحشت‌زده گام در تونل گذاشتم. دستانم را روی سر گذاشته، شروع به دویدن کردم. نمی‌دانم چند ضربه به بدنم خورد، آن‌قدر ضربات به سرعت روی هم فرود می‌آمد که فرصت شمردن نداشتم. زرنگی کردم و دستانم را روی سرم گذاشتم تا ضربات به آن نخوره.

بعد از اصابت چندین ضربه باتوم و کابل به پشت و چند ضربه لگد به شکمم، از تونل رد و با بدنی کبود وارد آسایشگاه شدم.

## حمام در اسارت

در اردوگاه کیفیت غذا چنان اسفناک بود که اکثر بچه‌ها با خوردن آن دچار دل‌پیچه شده و در بیشتر مواقع به اسهال خونی مبتلا می‌شدند. در فضای غیر بهداشتی و نبود دارو، این بیماری گاهی وقت‌ها به مرگ‌شان می‌انجامید. روزی «قربان صدری» که خیلی با او صمیمی بودم را رنگ پریده و بی‌حال دیدم. علتش را پرسیدم گفت: «احسان! منم اسهال خونی گرفتم». دل‌داری‌اش دادم و گفتم: «نترس. چیزی نیست ان‌شاءالله خوب می‌شی». کارم شده بود پرستاری از او. با ۱/۵ دینار مستمری‌ام چیزهایی از فروشگاه اردوگاه خریدم و به صمد دادم تا بخورد و جان بگیرد. اما حالش روز به روز وخیم‌تر شد. به سرباز عراقی گفتم: «دوستم مریضه بیرم درمانگاه»؟ رفت و وقتی آمد گفت: «گفتن می‌آییم و می‌بینیمش». هر چه منتظر شدم نیامدند. حال قربان بد و بعد از چند روز شهید شد.

نبودنش خیلی برایم سخت بود و روز و شب را با یاد و خاطراتش سر می‌کردم. با وضعیت پیش آمده لازم بود بیشتر نظافت را رعایت کنیم تا عوامل بیماری‌زا را از خود دور سازیم اما در اسارت از حمام و وسایل بهداشتی خبری نبود. عراقی‌ها، هر از گاهی اجازه استفاده از



حمام را می دادند و ما در عرض دو، سه دقیقه با آب کمی که می دادند و بیشتر مواقع سرد بود بدن مان را خیس می کردیم و بیرون می آمدیم. گاهی هم صد نفر، صد نفر در محوطه اردوگاه به خط می شدیم و عراقی ها با ماشین روی ما آب می پاشیدند و سپس می گفتند لباس تان را در آورید. وقتی لباس مان را درمی آوردیم آن ها دوباره آب می پاشیدند تا حمام کردن تکمیل شود.

### وصیت

روزهای اسارت یکی پس از دیگری سپری می شد. بعضی روزها، یکی از بچه ها در برابر سختی های اسارت کم می آورد و ما از دستش می دادیم. روزی یکی از دوستانم مریض و روز به روز حالش وخیم تر شد. هر چه برای بهبودی اش تلاش کردیم نتیجه ای نداد. بچه ها از غذای روزانه خود و میوه هایی که گاهی داده می شد به او می دادند تا بخورد و توان مقابله با بیماری را داشته باشد. این هم مؤثر واقع نشد و رفته رفته توان حرکتی اش را از دست داد.

آماده شده بودم تا با نصف تیغی که داشتم صورتم را اصلاح کنم. دستم را گرفت و گفت: «احسان! نمی خواد صورتم را اصلاح کنی. تیغ را هدر نده. من دارم می میرم». گفتم: «نترس تو مردنی نیستی». گفت: «شوخی نمی کنم. دیگه طاقت ندارم. می دونم کارم تمومه. می خوام یه وصیتی بکنم. به آن عمل می کنی؟». چیزی نگفتم. اشک در چشمانش

حلقه زد و گفت: «فقط یک وصیت». چشمم را به زمین دوختم. توان نگاه کردن به صورتش را نداشتم. گفتم: «احسان! با دختر عمویم نامزد هستم. اگر روزی آزاد شدی، هر طور شده به او خبر بده که منتظر من نمونه». تا این را گفتم بغض کرد. من هم ناراحت شدم. زبانم بند آمده بود.

بعد از چند روز او به مقام شهادت رسید و من ماندم و کوله‌باری از درد و ناراحتی.

## بهرز معاضدی عالی

بهرز معاضدی عالی، متولد ۲۲ خرداد ۱۳۴۷ در اردبیل، در سال ۱۳۶۶ از طریق ارتش جمهوری اسلامی به خدمت سربازی اعزام شد و پس از گذراندن دوره آموزش نظامی با یگان لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، به منطقه عملیاتی در قصر شیرین<sup>۱</sup> اعزام گردید. او ۷ ماه به عنوان خط نگره‌دار، در دفاع از دین و میهن در مناطق قصر شیرین و نفت شهر<sup>۲</sup> جانفشانی کرد و در سی و یکمین روز از تیرماه سال ۱۳۶۷، در نفت شهر به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۲۵ ماه و ۱۶ روز دوری از وطن در اردوگاه ۱۷ نهران (مفقودین)<sup>۳</sup>، در ۱۶ شهریور سال ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

۱. یکی از شهرهای استان کرمانشاه که در نزدیکی مرز ایران و عراق قرار دارد.

۲. روستایی در غرب استان کرمانشاه که از توابع بخش سومار است و در فاصله ۲۹ کیلومتری غرب این بخش قرار دارد.

۳. اردوگاه ۱۷ نهران (مفقودین)، تاریخ تأسیس مرداد ۱۳۶۷، ۱۳۶۸/۲/۵.

## بستنی

تنگدست بودیم. پدرم هرچه تلاش می کرد، وضع اقتصادی مان خوب نمی شد. هفت سال داشتم که احساس کردم بزرگ شده ام و باید در بهبود وضع مان بکوشم. چند روزی به پدرم التماس کردم تا پولی بدهد بستنی بگیرم و در کوچه ها دوره گردی کنم. قبول نمی کرد و می گفت: «تو باید به درس و مشقت برسی. آن واجب تره».

آن قدر اصرار کردم که پذیرفت. باهم رفتیم بازار. پدرم یک جعبه سفید دستم داد و گفت: «این بستنی رو سرد نگه می داره و نمی ذاره آب بشه». از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. آن را زمین گذاشتم و داخلش را نگاه کردم. چند بستنی زرد، قرمز، صورتی و سفید داخلش بود. فوراً درش را بستم، از بندش گرفتم و راهی محله مان شدم.

از این کوچه به آن کوچه می رفتم و داد می زدم: «بستنی، بستنی». روز اول، تا شب در کوچه ها گشتم. همه را فروختم و به خانه برگشتم. خوشحال بودم. تا پدرم را دیدم به طرفش دویدم و خبرش را به او دادم. پدر لبخندی از روی رضایت زد و مرا در آغوش گرفت.

کم کم کارم رونق گرفت. در کنار بستنی، اسباب بازی شانسی هم می فروختم. با وجود سن کم و اشتیاق به تحصیل، بلافاصله پس از مدرسه، به سراغ کارم می رفتم. این امر بر تحصیلم تأثیر منفی گذاشته

بود و هر پایه را دو ساله تمام می‌کردم. با این حال خوشحال بودم که در تأمین مخارج زندگی، کمک حال پدر شده‌ام.

در یازده سالگی، خود را به هر دری می‌زدم تا مرا به کارگری ساختمانی ببرند. هر بار که می‌رفتم می‌گفتند: «تو بچه‌ای و نمی‌توانی از عهده‌ی آن برآیی». نه می‌توانستم از تحصیل دست بکشم و نه وضع بد معیشتی خانواده را تاب می‌آوردم. احساس مسئولیت، با خونم عجین شده بود. سختی کار مرا برای ادامه تحصیل مصمم‌تر می‌کرد. علاوه بر کار و تحصیل علاقه فراوانی به دوچرخه‌سواری و دو میدانی داشتم. در کنار این مشغله‌ها، یکی از اعضای فعال پایگاه حضرت امام صادق (ع) محله‌مان بودم. دو میدانی را زیر نظر مربی‌ام، آقای ارمغانی دنبال می‌کردم تا این که او برای مقابله با دشمن عازم جبهه‌های حق علیه باطل گردید و در راه دفاع از اسلام، شهد شهادت را نوشید. بعد از این اتفاق، دو میدانی را دنبال نکردم.

### نفربر

عراقی‌ها تحرکات عجیبی داشتند و با مجهز شدن به انواع موشک، هواپیما، تانک و ادوات جنگی، خیالاتی را در سر می‌پروراندند. تحریم نظامی و اقتصادی، کاهش شدید درآمدهای نفتی و ... توان ایران را در تجهیز یگان‌های نظامی، کم کرده بود و دشمن را بیشتر برای حمله و سوسه می‌کرد. باید آماده تک‌های دشمن می‌بودیم. این امر در اواخر

خرداد و تیر ۱۳۶۷ عینیت یافت و منافقین کوردل، هم در محورهای غربی چون قصر شیرین حملاتی را انجام می دادند. در روز ۲۷ تیر ۱۳۶۷، قطعه نامه ۵۹۸<sup>۱</sup> از سوی ایران و عراق پذیرفته شد.

دو روز پس از اعلام رسمی پذیرش قطعه نامه از جانب ایران، دشمن با یورش سنگین، مناطق جنگی ایران را مورد حملات هوایی و زمینی خویش قرار داد. این حملات هم زمان با جابجایی مان از منطقه قصر شیرین به نفت شهر بود. ساعت ۶ صبح جابجایی انجام گرفت. سنگری در کار نبود. گفتند: «برای خودتان جایی پیدا کنید احتمالاً عملیات خواهد شد». ساعت ۹:۳۰ صبح اعلامیه هایی مبنی بر تسلیم شدن توسط هواپیماهای عراقی پخش شد. نیم ساعتی گذشته بود که آتش شدید دشمن شروع شد. در جایی شبیه کانال جای گرفتم. بیرون که آمدم همه جا غبار آلود و همه چیز داغون شده بود. تعداد زیادی از بچه ها شهید شده بودند. همراه چند نفر از رزمندگان، به سمت عقب جبهه حرکت کردیم. تانک هایی با پرچم ایران دیده می شد که نفراتی روی آن ها در حال حرکت بودند. از آنان خواستیم ما را هم ببرند. یک دستگاه

---

۱. قطعه نامه ۵۹۸ شورای امنیت یکی از قطعه نامه های شورای امنیت است که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد. این قطعه نامه، بلافاصله از سوی عراق پذیرفته شد ولی بعد از گذشت یک سال از تاریخ صدور آن، در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد. عراقی ها با این که یک سال قبل این قطعه نامه را پذیرفته بودند اما همچنان به حملات خود ادامه دادند و مجدداً داخل خاک ایران شدند تا نقاط مهمی از جمله خرمشهر را به دست آورد تا با وضع بهتری در مذاکرات حضور داشته باشد اما موفقیتی به دست نیاورد و نهایتاً جنگ در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت.

نفریر BMP<sup>۱</sup> نگه داشت و سوار شدیم. بعد از طی مسافتی، با پس گردنی پیاده‌مان کردند. تعداد کثیری از رزمندگان ایرانی آن‌جا بودند. با دیدن‌شان فهمیدیم که به اسارت دشمن درآمده‌ایم. باورش سخت بود که آن تانک‌ها، غیرخودی بودند.

عراقی‌ها بعد از یک کتک‌کاری مفصل، ما را سوار اتوبوس کردند و آن راه افتاد. از مقصدمان خبری نداشتیم. پس از چند ساعت به شهر بغداد رسیدیم و پس از توقف کوتاه، ما را به اردوگاه نهروان بردند. محل توقف اتوبوس با پادگان بیست متر فاصله داشت. سربازان عراقی کابل و باتوم به دست با فاصله‌ی کمی در دو ردیف روبروی هم ایستاده بودند. بایستی از آن معبر که در بین اسرا به نام تونل مرگ مشهور بود می‌گذشتیم. با ضربات پی‌درپی کابل و باتوم، با سر و صورت و بدنی خونین و کبود وارد اردوگاه شدیم.

## آب بخور

سیصد نفر در یک آسایشگاه بودیم. جا به قدری تنگ بود که جایی برای دراز کشیدن و خوابیدن نبود. برای حل این مشکل، یک نفر می‌خوابید و نفر بعدی بر خلاف او می‌خوابید. به این ترتیب که پای

۱. بی‌ام‌پی، نخستین خودرو جنگی پیاده‌نظام، طراحی و ساخت شوروی است که از سال ۱۹۶۶ وارد ارتش سرخ و تولید انبوه آن آغاز شد. این خودرو شنی‌دار و آبی - خاکی در رژه سال ۱۹۶۷ نیروهای مسلح شوروی به دنیا معرفی شد و در زمان خود یک طرح انقلابی محسوب می‌شد که ویژگی‌ها و قابلیت‌های یک نفربر زره‌پوش و یک تانک سبک را در خود جمع کرده بود این نفربر چهره نبردهای پیاده نظام را برای همیشه تغییر داد و باعث به وجود آمدن تغییرات زیادی در بحث تاکتیک‌های جنگی پیاده نظام و طراحی نفربرها در کل جهان شد. این خودرو در مجموع قدرت آتش و عملکرد بهتری در مقایسه با همتایان غربی خود از جمله نفربر آمریکایی ام‌۱۱۳ داشت.

هر شخص به سر و سینه دیگری می‌چسبید. برای کاهش سختی‌های خواب، بچه‌ها نخ پتو را به انگشت شصت پا می‌بستند تا پاهای راست بایستند و کمتر مزاحم دیگری شود، لیوان را هم به عنوان بالش زیر سر می‌گذاشتند.

با چنین وضعیتی و در شرایطی که با آویزان کردن پتو در گوشه‌ای از آسایشگاه، از آن به عنوان توالت استفاده می‌شد انواع بیماری‌ها به سراغ بچه‌ها می‌آمد. گال<sup>۱</sup> و اسهال خونی جزء بیماری‌های شایع و خطرناکی بود که برخی اوقات به خاطر نبود دارو و عدم درمان، به مرگ تعدادی می‌انجامید.

سیدحامد، پزشک عراقی اردوگاه برای هر دردی فقط یک توصیه داشت و آن هم این بود که «آب بخور». او وقتی با اعتراض بچه‌ها مواجه می‌شد که «چرا دارو نمی‌دهی؟» می‌گفت: «من چیزی به اسم دارو ندارم تا به شما بدهم». با آب کمی که عراقی‌ها به‌مان می‌دادند عمل به تجویز سیدحامد مقدور نبود!

روزی عراقی‌ها به ما لباس و کفش کتانی دادند و شیرهای آب را راه‌اندازی کردند. همه جا آب جریان داشت. از این رفتارشان تعجب کردیم. فردای آن روز سرهنگ عراقی که ما از موقعیت شغلی و مأموریتش خبر نداشتیم برای بازدید به اردوگاه آمد. با دیدن او، به علت

۱. گال یک بیماری عفونی پوستی مسری و بسیار خارش‌دار است. علت آن آلودگی به یک انگل به نام مایت است که روی پوست زندگی و از آن تغذیه می‌کند و به راحتی از طریق تماس نزدیک پوستی به دیگران منتقل می‌شود.



کار عراقی‌ها پی بردیم. آنان فردای روز بازدید، لباس و کتانی‌ها را جمع کردند و آب شیرها را نیز قطع کردند.

## ملافه

رفته رفته لباس‌هایی که در روزهای اول داده بودند مندرس شده و نیاز به وصله داشت. نخ و سوزنی برای دوختن پارگی آن نداشتیم و از لباس جدید هم خبری نبود. به فکر چاره‌ای افتادیم. نخ را از پتوها کشیدیم اما پیدا کردن سوزن مشکلی برای ما بود. یکی از بچه‌ها<sup>۱</sup> برای رفع این مشکل، قطعه‌ای از سیم خاردار محوطه را آن قدر خم و راست کرد که به اندازه‌ی سوزن جدا شد. او یک قسمتش را با سنگ پهن و با سیم خاردار، سوراخی در آن ایجاد کرد سپس نوک آن را آن قدر به بتن محوطه سایید تا چیزی شبیه سوزن شد. همه شروع به درست کردن سوزن کردند و صاحب نخ و سوزن شدند و شروع به رفع پارگی البسه خود نمودند.

با گذشت زمان کار به جایی رسید که دیگر وصله هم کارساز نبود. به فکر چاره دیگری افتادیم و بعد از کلی بحث و بررسی به این نتیجه رسیدیم که برای حل این مشکل، به پارچه‌ی جدیدی غیر از پارچه‌ی خود نیاز داریم که باید تهیه‌اش می‌کردیم. هرکس نظری می‌داد. یکی از بچه‌ها گفت: «ملافه نگهبان را برداریم». همه باتعجب نگاهش کردیم

۱. اهل مشهد بود.

و خندیدیم. بعد از چند ساعت بحث، روی پیشنهاد او اجماع کردیم و به طراحی نقشه‌ای برای عملی کردن آن مشغول شدیم. زمان اجرای نقشه‌مان، زمان هواخوری انتخاب شد.

صبح بعد از آمارگیری برای هواخوری به محوطه رفتیم. برای اجرای نقشه، چند نفر از بچه‌ها مشغول سرگرم کردن سیدفهد، نگهبان عراقی شدند. همه استرس داشتیم. یک نفر دزدکی وارد اتاقش شد و در چشم بر هم زدنی ملافه را برداشت. به آسایشگاه که برگشتیم در کمتر از دو ساعت ملافه برش خورد، لباس زیر دوخته شد و همه پوشیدیم. عراقی‌ها که از مفقود شدن آن باخبر شدند به آسایشگاه ریخته همه جا را بازرسی کردند و نتوانستند ملافه را بیابند.

در سه روز مانده به آزادی‌مان، سیدفهد پیش ما آمد و گفت: «کاری با شما ندارم، حالا که دارید می‌روید فقط بگویید با ملافه من چه کردید؟» ماجرا را گفتیم. او سیلی محکمی به آن کسی که آن را برداشته بود، زد و تا خواست با باتوم بزَنَدش، فرار کرد و باتوم به دست من خورد. شدت ضربه آن قدر سنگین بود که ناخنم پس از آزادی افتاد.

## مسواک

عراقی‌ها، روزها فلکه‌ی آب آسایشگاه‌ها را می‌بستند تا همیشه بچه‌ها برای آب خوردن به آن‌ها التماس کنند. آن‌ها شب‌ها که همه خواب

بودند فلکه‌ها را باز می‌کردند. این کار در طول روز که هوا گرم و نیاز به آب بیشتر بود همه ما را می‌آزرد. دنبال راهکاری برای حل این مشکل بودم تا این‌که چیزی به ذهنم رسید. از کار فنی کمی سر درمی‌آوردم. شب شد برای اجرای طرحم، مسواکی که از محل کار اجباری پیدا کرده و به آسایشگاه آورده بودم را دور از چشم نگهبانان، سر فلکه فرو بردم و به همان اندازه در مسواک سوراخی ایجاد کردم. کارم جواب داد، مسواک کار فلکه آب را انجام داد و آب در شیرها جریان یافت. بچه‌ها از این کار خوشحال شدند. از این به بعد در طول روز هرگاه آب می‌خواستند به آن دسترسی داشتند.

در موقع هواخوری هم، بچه‌ها لیوان‌های خود را پر می‌کردند تا شب با بی‌آبی مواجه نشوند. عراقی‌ها بعد از چند روز متوجه شدند که دیگر کسی برای نبود آب، بی‌تابی نمی‌کند. آن‌ها شروع به بررسی موضوع کردند و متوجه باز شدن فلکه شدند. آن‌ها همه را در آسایشگاه جمع کردند و گفتند: «یا بگویند چگونه فلکه را باز کردید و پنج قرص نان جایزه بگیرید یا این‌که همه‌تان به شدت تنبیه و شکنجه خواهید شد». همه سکوت کرده بودند. برای این‌که همه کتک نخورند بلند شدم و گفتم: «اگر کتکم زنید ماجرا را می‌گویم». سید فهد، نگهبان عراقی گفت: «اگر بگویی، کاری با شما نداریم ولی اگر نگویی، همه را شکنجه می‌کنیم». نحوه باز کردن فلکه آب را گفتم. او سیلی محکمی به صورتم زد و فحش داد. در مقابل، بچه‌ها را شکنجه نکردند و پنج قرص نان

جایزه را هم دادند.

فهد گفت: «اگر هفته ای دو سه بار آسایشگاه را بازرسی نکنیم با دست خالی، شما اینجا اسلحه می‌سازید و به جای مسواک، با دندان فلکه را باز می‌کنید».

### سطل خالی

سربازان عراقی یک روز به ما یک سطل آب دادند و گفتند: «این سهم فردای شماست». آن را در گوشه‌ای گذاشتند و کیسه‌های انفرادی را جلوی آن تا سقف چیدند طوری که اگر به آن نزدیک می‌شدیم کیسه‌ها به زمین می‌ریخت. شب، هوا به شدت گرم بود و داشتیم از تشنگی تلف می‌شدیم. به فکر افتادم که چطور از آن سطل، آب برداریم. با دیدن سوراخ کوچکی بین کیسه‌ها، فکری به ذهنم رسید. کیسه سرمی که بچه‌ها از درمانگاه برداشته بودند را خواستم. شیلنگ آن را جدا کرده با احتیاط داخل سطل انداختم و مکیدم. آب از شیلنگ سرازیر شد. همه بچه‌ها از آب نوشیدند و لیوان‌شان را پر کردند و جلوی پنجره گذاشتند. این کار آن قدر با احتیاط انجام شد که حتی خبرچین‌های عراقی هم متوجه نشدند.

نگهبان با دیدن لیوان‌های پر، پرسید: «آب را از کجا آوردید؟». وقتی با سکوت ما مواجه شد به فرمانده اردوگاه خبر داد. سربازان به آسایشگاه

ریختند و وقتی دیدند کیسه‌ها تکانی نخورده فوراً آن‌ها را کنار زدند و داخل سطل را نگاه کردند، وقتی آبی در آن ندیدند عصبانی شدند و سؤال کردند: «چطور آب سطل را خالی کرده‌اید بدون آن‌که کیسه‌ها تکانی خورده و نشانه‌ها جابجا شده باشند». همه سکوت کرده بودند. چون قبلاً از این کارها کرده بودم اول مرا صدا کردند و گفتند: «چطور این کار رو کردی؟ اگه نگی همه را کتک می‌زنیم». بچه‌ها اشاره کردند چیزی نگو. سکوت کردم و حرفی نزدم. سه چهار نفر را کتک زدند. وقتی این وضعیّت را دیدم لب به سخن گشودم و نحوه برداشت آب را گفتم. فرمانده نگاهی به من کرد و گفت: «هر کی از این آب نخورده، آزاده». به سربازان دستور داد آب لیوان‌ها را خالی کرده و دو روز اجازه استفاده از توالت به ما ندهند.

روز بعد اجازه هواخوری ندادند و در آسایشگاه ماندیم. با هر سختی بود آن روز تمام شد.

### خلاقیت

عراقی‌ها به هر یازده نفر نصف یک تیغ را جهت اصلاح سر و صورت می‌دادند و هر بار، تیغ کار کرده را تحویل می‌گرفتند. نصف تیغ تا نفر سوم یا چهارم کارایی داشت. برای این‌که حق کسی ضایع نشود نوبت استفاده از تیغ قرعه‌کشی و نفر اول تا یازدهم مشخص می‌شد. برای برطرف کردن این مشکل، بچه‌ها چاره‌اندیشی کردند و راه‌حلی

یافتند. آن‌ها با کشیدن جوراب به طرفین و ساییدن لبه تیغ به کش، آن را تیز می‌کردند. با این عمل، تیغ کار کرده تا حدودی تیزتر می‌شد. عراقی‌ها هم از این ابتکارمان تعجب کرده بودند.

## قاشق

عراقی‌ها برای خوردن غذا قاشق نداده بودند. روزی در محوطه در حال قدم زدن و یافتن راهی برای دست یافتن به قاشق بودم که فکری به ذهنم رسید. با خود گفتم: «می‌شود از حلبی شیروانی، قاشق درست کرد». برای عملی کردن فکرم، تکه‌ای از حلبی شیروانی را با خم و راست کردن جدا و بر روی آن نقش قاشقی را کشیدم. با ساییدن به بتن کف محوطه که چند روز به طول انجامید چیزی شبیه قاشق درست کردم و با گذاشتن سنگریزه گردی در قسمت پهن آن خمیدگی لازم را ایجاد کردم.

بچه‌ها با دیدن آن، از قاشق دست‌سازم خوش‌شان آمد. طرز کار را یادشان دادم. ساختن قاشق در آسایشگاه رواج یافت و کار به جایی رسید که عراقی‌ها هم، مشتری قاشق‌مان شده بودند و در قبال دادن نان، قاشق طلب می‌کردند.

## جشن سال نو

عید ۱۳۶۸ فرا رسید. می‌خواستیم برای روحیه‌دهی به بچه‌ها در آسایشگاه جشن بگیریم. یک نفر به عنوان مجری انتخاب شد و چیزی

شبیبه برنامه تلویزیونی اجرا کردیم. یکی از بچه‌ها که اهل اصفهان بود شعری خواند که باعث گریه همه شد. بیت اول شعر چنین بود:

وطن، این جا همه با هم غریبند    اگر چه ظاهراً با هم رفیقند

بچه‌ها به صورت گروهی برای این جشن با استفاده از انار، پوست پرتغال، شیر و خرما، شیرینی درست کردند. در کنار این کار، برخی‌ها هم با ابتکار خود شیرینی درست کرده بودند و به دوستان خود تعارف می‌کردند. در تمام زمان برگزاری برنامه به نوبت نگهبانی دادیم تا جشن لو نرود و عراقی‌ها باخبر نشوند.

برنامه آنقدر جذاب بود که یک لحظه حواس نگهبان پرت شد و برنامه لو رفت. ساعت ۱۰ شب در آسایشگاه باز شد و عراقی‌ها، خواننده شعر را با خود بردند و دیگر او را ندیدیم.

## جعفر مهدوی

جعفر مهدوی در اولین روز از خردادماه سال ۱۳۴۷ در روستای قره‌خان بیگلوا<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود و در پاییز ۱۳۶۵ هجری شمسی به خدمت سربازی اعزام شد و در تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب به مدت ۳ ماه دوره آموزشی را سپری و بعد از تقسیم در دسته شناسایی گردان ۱۹۹ این تیپ در منطقه میمک خدمت کرد.

او در بیست و یکمین روز از تیرماه ۱۳۶۷ در منطقه فکه به اسارت درآمد و بعد از تحمل حدود ۲۷ ماه در اردوگاه ۶ رمادی، در سومین روز شهریور ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

۱. از توابع شهرستان مشگین شهر



## تانک

در بیست و یکمین روز تیرماه ۱۳۳۷، برای شناسایی استحکامات، به خاک دشمن نفوذ کردیم تا تحولات اخیر را بررسی کنیم و ببینیم عراقی‌ها مثل گزارش چند روز پیش شناسایی رزمندگان که حاکی از آماده‌باش آنان برای حمله داشت ادامه دارد یا نه؟ هر چه پیش‌تر می‌رفتیم آمادگی‌شان بیشتر نمود می‌یافت. فرمانده‌مان با فرمانده گردان تماس گرفت و از آماده‌باش دشمن برای حمله خبر داد. فرمانده گفت: «نیروی ما برای مقابله با آنان بسیار کم است و برای برگرداندن شما وسیله‌ای نداریم. شب را تا صبح همان‌جا بمانید».

جای توقف نبود. باید از آن‌جا دور می‌شدیم. راه افتادیم. ساعت دو نصف شب، به سنگر عراقی که خالی بود، رسیدیم. هوا گرم گرم و طاقت فرسا بود. در بیرون از سنگر دراز کشیدیم تا نفسی تازه کنیم. ساعت شش صبح با صدای خمپاره از خواب پریدیم. خمپاره به نزدیکی سنگر اصابت کرده و دود همه‌جا را فرا گرفته بود. هر کدام به طرفی دویدیم. احساس کردم شیمیایی زده‌اند. فوراً ماسک را بر دهانم گذاشتم و به جای بلندی رفتم.

آتش دشمن به حدی شدید بود که فرصت تکان خوردن نداشتیم. دستور عقب‌نشینی صادر شد. نیروهای عراقی در حال پیشروی و ما در حال عقب‌نشینی بودیم. گروه پنج نفره ما به دلیل قرار گرفتن در خاک

عراق، از سوی نیروهای خودی نیز در هدف تیراندازی بود. با زحمت فراوان خود را به کوه‌های اندیمشک رساندیم و پناه گرفتیم.

گروه‌های پشتیبانی تا ساعت ۱۲ ظهر عقب‌نشینی نمودند و دشمن پل کرخه را تخریب کرد. در حال ریختن آب به قمقمه بودم که تانکی نزدیک شد و سرباز عراقی دستور تسلیم شدن داد. هم‌زمان تا خواستند دست به اسلحه ببرند چند تانک دیگر نیز کنارمان توقف کردند. راهی برای فرار نبود.

فرمانده عراقی در لحظه اول یک نخ سیگار و مقداری آب به ما داد. دلهره عجیبی داشتم. مانده بودم که چگونه عکس حضرت امام خمینی (ره) و کارت بیمارستان که در جیبم بود را از خود دور کنم. مترصد لحظه‌ای بودم که آن‌ها را در جایی مخفی کنم تا عراقی‌ها به عکس امام جسارت و توهینی نکنند. ما را برای انتقال به «عین خوش»<sup>۱</sup> پشت تانک سوار کردند. به ذهنم رسید که این بهترین فرصت برای انجام نقشه‌ام است. با هر زحمتی که بود عکس و کارت را از جیبم درآوردم و به بیرون انداختم.

عراقی‌ها در عین خوش، ما که ۹۰ نفر بودیم را دست بسته در جلوی آفتاب سوزان نگه داشتند. در اثر شدت گرما و تشنگی، برخی از بچه‌ها به شهادت رسیدند. بعد از چند ساعت ما را سوار خودروی آیفان نمودند. ماشین سه روز تمام در راه بود و عراقی‌ها با گفتن این که «شما را به

۱. روستایی در بخش موسیان شهرستان دهلران از توابع استان ایلام

صورت گروهی می‌کشیم و جسم‌تان را قطعه قطعه می‌کنیم» ما را از لحاظ  
روحی، شکنجه می‌کردند .

آن‌ها ما را ابتدا به بغداد و از آن‌جا به العماره بردند و در اتاقی زندانی،  
سپس ما را به اردوگاه ۶ رمادی منتقل کردند.

## حیدر مہماندار شام اسبی

حیدر مہماندار، در ہشتمین روز از اردیبہشت ماہ سال ۱۳۳۹ در روستای شام اسبی<sup>۱</sup> بہ دنیا آمد و در فروردین ۱۳۶۰ تصمیم گرفت برای دفاع از کیان اسلامی و ادای وظیفہ بہ جہہ برود.

حیدر بعد از پایان دورہ آموزش خود در پادگان حمیدیہ اہواز، در قالب دستہ ۲ گردان حضرت امام حسین (ع) لشکر ۳۱ عاشورا بہ پل طلائیہ در ۷۵ کیلومتری خطّ مقدم اعزام و بہ عنوان امدادگر مشغول خدمت شد. او در پنجمین روز اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر<sup>۲</sup> زخمی شد و بہ اسارت دشمن درآمد و بعد از تحمّل ۷۷ ماہ و ۲۶ روز دوری از وطن در اردوگاہ موصل، در اولین روز شہریور ماہ

۱. روستای شام اسبی در ۵ کیلومتری اردبیل و در دہستان بالغلوی بخش مرکزی شہرستان اردبیل قرار دارد.  
۲. این عملیات از سوم تا ۲۲ اسفندماہ سال ۱۳۶۲ در منطقہ ہورالہویزہ کہ جزایر مجنون شمالی و جنوبی در آن واقع است، اجرا شد.

۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

## عملیات

دومین روز از اسفندماه ۱۳۶۲ به پایان رسید. قرار بود فردا عملیات خیبیر شروع شود. شب با هم روبروسی کردیم و از هم حلالیت خواستیم. موقع خوردن شام، ۱۹۰ نفر دور هم جمع شدیم و عهدی دوباره برای غلبه بر دشمن بستیم. در این ضیافت معنوی از من خواستند دعایی بکنم. پیروزی رزمندگان اسلام بر دشمن، شفای مجروحان و آزادی اسیران را از خداوند طلب کردم و بچه‌ها آمین گفتند. مثل دیگر شب‌ها، دعای کمیل خوانده شد و همه در حال و هوای خود به نیایش با معبودشان پرداختند. کمتر رزمنده‌ای را می‌توانستی پیدا کنی که فیض این شب را با خواب عوض کند.

صبح از راه رسید و عملیات شروع شد. بعد از دو سال و ده ماه حضور در جبهه، این اولین عملیاتی بود که در آن شرکت می‌کردم. حال خاصی داشتم. خوشحال بودم که بعد از سال‌ها انتظار اجازه داده‌اند در عملیات حضور یابم.

در خاک عراق پیشروی کردیم و خود را به خاکریز دشمن رساندیم. چند ساعت بود که با دشمن درگیر بودیم. مهمات مان داشت تمام می‌شد.

محمّدباقر<sup>۱</sup>، فرمانده‌مان داشت با دوریین به محل درگیری رزمندگان با نیروهای عراقی نگاه می‌کرد. در همان حین که در چشمی دوریین نگاه می‌کرد گفت: «حیدر! برو جلو و به بیچه‌ها بگو برگردند عقب». اطاعت امر کرده، جلو رفتم. فرمانده دوباره صدایم کرد که برگردم. داشتم به سنگر برمی‌گشتم که تیری به پاشنه پایم خورد و دردم گرفت. بی‌توجه به درد، خود را به سنگر رساندم. به محلّ درگیری نگاه کردم. فرمانده و رزمندگان زیادی به شهادت رسیده و تعدادی هم به اسارت درآمده بودند. کم‌کم احساس دردم زیاد شد طوری که دیگر قدرت حرکت نداشتم. در سنگر دراز کشیدم. شب را به تنهایی و در حالی که درد شدیدی داشتم، گذراندم. تمام شب صدای توپ و تانک و تیراندازی به گوش می‌رسید. صبح شد، از پنجره سنگر نگاهی به بیرون انداختم. تانک‌های عراقی اطراف سنگر را گرفته بودند.

من که در طول حضور در جبهه آرزوی شهادت داشتم، نمی‌توانستم خود را به اسارت راضی کنم. تصمیم گرفتم با دو نارنجکی که داشتم خودکشی کنم تا اسیر عراقی‌ها نشوم. در این حین آموزه‌های قرآن که خودکشی را حرام می‌داند و از کودکی مونس من بود، وجودم را فراگرفت.

۱. محمّد باقر مشهدی عباد در سال ۱۳۳۹ هـ ش در تبریز به دنیا آمد و اوایل سال ۱۳۶۱ به عضویت سپاه درآمد و عازم لشکر ۳۱ عاشورا شد و از همان روزها فرماندهی دسته‌ای را به عهده گرفت. سپس به فرماندهی گردان حضرت امام حسین(ع) منصوب شد. در خلال عملیات خبیر دو گردان از لشکر ۳۱ عاشورا از جمله گردان تحت فرماندهی محمّدباقر به همراه سه گردان از لشکرهای دیگر از جزایر مجنون گذشتند و در عمق خاک عراق تا پشت منطقه زید و کنار خاکریزهای مثلثی پیشروی کردند و خود و نیروهایش در دو گردان امام حسین(ع) و حضرت علی اکبر(ع) بعد از دو روز مقاومت در حالی که تا آخرین نفس جنگیده بودند به شهادت رسیدند. بقایای پیکر شهید مشهدی عباد را در گلزار شهدای وادی رحمت شهر تبریز به خاک سپردند.

از تصمیم خود منصرف شدم. نارنجک را به طرف عراقی‌ها پرتاب کردم، آن‌ها پراکنده شدند. با آرام شدن اوضاع، آن‌ها مثل مور و ملخ به سنگر ریختند. این چنین بود که در ساعت ۱۶ و ۴۵ دقیقه ششمین روز اسفند ۱۳۶۲ به اسارت دشمن درآمدم.

### خوابی که تعبیر شد

عراقی‌ها برای سیاه‌نمایی و فریب جهانیان در رفتار با اسیران جنگی، بچه‌ها را گروه گروه به زیارت عتبات عالیات می‌بردند. آن‌ها، همه اسرای اردوگاه را به زیارت بارگاه ملکوتی حضرت امام حسین(ع)، حضرت ابوالفضل‌العباس(ع) و حضرت علی(ع) برده بودند و تنها ۴۰۰ نفر از اسرای اردوگاه موصل موفق به زیارت نشده بودند که من هم یکی از آنان بودم.

ما برای رفتن به زیارت شرایطی را به عراقی‌ها اعلام کرده بودیم. با این‌که خیلی مشتاق به زیارت بارگاه منور ائمه اطهار(ع) بودیم، تصمیم داشتیم در صورت عدم تحقق آن شرایط به زیارت نرویم. شرایط مانع عدم نصب تصویر صدام در جلوی اتوبوس، عدم آزار و اذیت اسراء، پخش نکردن آهنگ‌های شاد و حضور فرمانده عراقی در هنگام زیارت بود که توسط ارشد آسایشگاه به فرمانده عراقی اعلام شد. آن‌ها قبول نمی‌کردند.

هر روز و شب در فکر بودم که آیا عراقی‌ها شرایطمان را خواهند پذیرفت و من هم مثل سایر بچه‌ها به کربلا خواهم رفت یا نه؟ یک شب در خواب دیدم که کنار درختی ایستاده و به آن تکیه داده‌ام. در فاصله کمی منبری است که حضرت امام خمینی (ره) روی آن سخنرانی می‌کند. او در پایان سخنانش خطاب به من گفت: «شما را به زیارت کربلا خواهند برد، کاری نکنید که مانع رفتن شما شوند». چند روز بعد از این خواب و بعد از کلی کلنجار رفتن، فرمانده اردوگاه شرایطمان را برای رفتن به کربلا پذیرفت.

روز موعود فرا رسید. با دلی آکنده از عشق حضرت امام حسین (ع) و یاران وفادارش و اولین امام همام (ع)، راهی بارگاه منورشان شدیم. طول مسیر با ذکر صلوات و خواندن آیات قرآنی، خود را برای زیارت آماده کردیم. بالاخره به حرم امام علی (ع) رسیدیم. حال عجیبی داشتیم. گویا مأمنی برای دردهای مان یافته بودیم. زار زار گریه می‌کردیم و اشک می‌ریختیم. بارگاه مطهر را در آغوش گرفته و بوسه بارانش نمودیم. حالمان آن قدر معنوی بود که نمی‌خواستیم از آن جدا شویم ولی مجبور بودیم و این چند ساعت افتخاری بود که نصیب مان شده بود.

بعد از آن‌جا، راهی کربلای معلی و حرم مطهر حضرت امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل العباس (ع) شدیم. لحظات فراموش ناشدنی‌ای بود. حضور در آن مکان مقدس، آرامش خاصی به ما داد. یادآوری مظلومیت



آن بزرگواران، آلام ما را تسکین داد. ضریح مطهر را در آغوش کشیده، بوسه بارانش کردیم. وای که چقدر آن جا حال غریبی داشت. سال‌ها در آرزوی زیارت‌شان بودیم و حال، در چنین حالتی در آن جا بودیم.

وقتی ضریح مطهر امامان را دیدم آرزو کردم که ای کاش در یک روز بهتری این سعادت نصیب می‌شد. اما همین یک لحظه هم غنیمتی برای مدد جستن از آن بزرگواران برای تحمّل این همه سختی و مشقت بود. بعد از سال‌ها حضور در عراق، برای اولین بار در این سفر یک عدد تخم مرغ و یک عدد سیب‌زمینی خوردیم.

### دستم را رها کن

هر وقت دست یکی از بیچه‌های آسایشگاه را می‌دیدم حالت مشت کرده‌ای داشت. کنجکاو بودم که چرا دست او چنین است. یک روز کنارش نشستم و علتش را جویا شدم. نگاهی به دستش کرد و گفت: «دستم بر اثر ضربه سنگین عراقی‌ها آسیب دیده و این جور شده، دیگر نمی‌توانم آن را باز کنم». درصدد برآمدم تا کمکش کنم. هر روز چند ساعتی دستش را ماساژ می‌دادم اما مؤثر نبود. با مستمری ماهانه‌ام، یک بطری روغن زیتون خریدم و هر روز چند بار، بعد از مالیدن آن به دستش، شروع به ماساژ دادن کردم.

بعد از شش ماه تلاش مستمر، انگشتان او کمی باز شد و روند بهبودی

به خود گرفت. آن شب در خواب دیدم بالای کوه سبلان ایستاده‌ام و دست او را محکم گرفته‌ام تا از سیلی که در دامنه کوه آمده نجاتش دهم. بعد از مدتی سیل تمام شد و او به من گفت: «دیگر دستم را رها کن». بعد از چند روز از این خواب، خبر آزادی‌اش آمد.

## رجب نجفی آق درق

رجب نجفی در دهمین روز از دی‌ماه سال ۱۳۴۶ در محله علی‌آباد اردبیل چشم به جهان گشود. او در بیست‌ویکمین روز خردادماه ۱۳۶۴ با آن‌که از زمان قانونی خدمت سربازی‌اش یک سال می‌گذشت برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرد و بعد از گذراندن سه ماه آموزش نظامی در شهر سراب در قالب دسته ۳ گروهان ۱۹۹ تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب به ایلام اعزام شد. وقتی فرماندهان، قد بلند و موزون رجب را دیدند او را برای گذراندن دوره آموزش یک‌ماهه پرتاب خمپاره به ایلام فرستادند. بعد از این که رجب با موفقیت این دوره را طی کرد به منطقه عملیاتی مهران اعزام و به‌عنوان آرپی‌جی‌زن، خمپاره‌انداز و تک‌تیرانداز مشغول شد.

رجب در بیست‌ویکمین روز از مهرماه ۱۳۶۷ در فکه مجروح و به

اسارت درآمد و در شامگاه ششمین روز آذرماه ۱۳۶۹ بعد از ۲۶ ماه دوری از وطن به میهن بازگشت.

## بیمارستان

بیست و یکمین روز از مهرماه سال ۱۳۶۷، به یک‌باره وضع خطّ مقدم فکّه به هم ریخت. آتش دشمن شدید و شدیدتر شد. دوازده ساعت مقاومت کردیم. مهمّات مان داشت تمام می‌شد. دستور عقب‌نشینی صادر شد. به سرعت راه افتادیم و با هر سختی بود خود را به رود کرخه رساندیم و از آن عبور کردیم. چند دستگاه تانک دیده می‌شد. فکر کردیم تانک‌های خودی هستند. به طرفشان حرکت کردیم. وقتی نزدیک‌شان شدیم و دیدیم تانک‌های عراقی‌اند، سریعاً برگشتیم. آن‌ها شروع به تیراندازی کردند، در اثر اصابت تیر، از ناحیه کمر و پای چپ زخمی شدم و به زمین افتادم. قادر به حرکت نبودم. عراقی‌ها، خود را به من رسانده جیب‌هایم را خالی کردند و با پاره کردن لباسم، زخم‌هایم را بستند و مرا با دست‌های بسته، کشان‌کشان به زیر تانک بردند.

ما را با همان وضعیّت یک روز در آن‌جا نگه داشتند و روز بعد با جدا کردن زخمی‌ها از سایر اسرا، ما را به بیمارستان نظامی منتقل کردند. بعد از گرفتن ساعت و پلاک، ده روز بدون کوچک‌ترین رسیدگی ما را آن‌جا نگه داشتند. سپس من و سایر مجروحان را از بیمارستان به پادگانی در نزدیکی شهر اربیل منتقل کردند که در آن‌جا ۴ هزار و ۵۰۰ نفر اسیر

ایرانی نگهداری می‌شد.

## کدامیک از شما نجفی هستید؟

روزهای پایانی مرداد ۱۳۶۹ از راه رسید. از طریق تلویزیون خبر توافق ایران و عراق برای تبادل اسرا را شنیدیم. انتظار آزادی‌مان چند ماه طول کشید. آرام آرام داشتیم به خبر توافق شک می‌کردیم و آن را حربه‌ای برای درهم شکستن روحیه‌مان قلمداد می‌کردیم که در چهارمین روز آذر ۱۳۶۹ نمایندگان صلیب سرخ به اردوگاه آمدند و اسامی را یادداشت کردند. یک روز بعد عراقی‌ها به ما یک دست لباس نو نظامی دادند تا پوشیم و آماده سفر به کشورمان شویم. فوراً لباس را پوشیدیم و برای بازگشت به میهن اسلامی‌مان آماده شدیم. در شامگاه ششمین روز آذر ۱۳۶۹ سوار اتوبوس شده به سمت ایران راه افتادیم. با این‌که اتوبوس در جاده پیش می‌رفت اما باور نمی‌کردیم که آن‌ها راست می‌گویند و ما را برای تبادل اسرا می‌برند. وقتی از دور پرچم ایران را دیدیم کم‌کم باورمان شد.

بعد از استقبال رسمی در مرز و دیدار با مردمی که به استقبال‌مان آمده بودند به اسلام‌آباد منتقل شدیم. یک هفته در قرنطینه ماندیم و از آن‌جا با هواپیما به تبریز و از آن‌جا با اتوبوس به اردبیل عازم شدیم.

در شهر سراب، پدرم را که در دستش یک جعبه شیرینی بود، دیدم

و با خواهش و تمنا از راننده خواستم اتوبوس را نگه دارد تا او را از نزدیک ببینم. راننده که این همه عشق و علاقه را دید ترمز اتوبوس را کشید. از اتوبوس پیاده شدم و دوان دوان خود را به او رساندم. با چشمان اشک‌بار، خود را در آغوش پدر انداختم و عطر محبت و مهربانی پدری را بعد از سال‌ها دوری استشمام کردم. پدرم جعبه شیرینی را دستم داد و گفت: «زود برو همه منتظرند». به اتوبوس برگشتم و راه افتادیم. داشتیم به شهر اردبیل نزدیک می‌شدیم که در یک لحظه عمویم را دیدم که اصرار دارد سوار اتوبوس شود. راننده لحظه‌ای ماشین را نگه داشت، او سوار شد. سختی‌های اسارت چهره‌ام را چنان تغییر داده بود که عمویم مرا نشناخت و از سایر آزادگان پرسید: «کدامیک از شما نجفی هستید؟» گریه‌کنان خود را به عمو رساندم و در آغوشش قرار گرفتم. هر دو اشک می‌ریختیم و روی همدیگر را می‌بوسیدیم.

## حسین نجفی جناقرد

حسین نجفی در سال ۱۳۴۷ در روستای جناقرد<sup>۱</sup> دیده به جهان گشود و در بیست و ششمین روز آبان ۱۳۶۵ از طریق ارتش برای گذراندن دوره آموزش نظامی به عجب شیر و بعد از ۳ ماه در قالب دسته ۳ گروهان ۲ گردان ۲۰۱ لشکر ۱۶ زرهی پیاده قزوین به منطقه اندیمشک و از آن جا به منطقه جنگی زبیدات<sup>۲</sup> اعزام شد.

او بیست و دوم تیرماه سال ۱۳۶۷ در زبیدات به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۲۵ ماه دوران اسارت، در ششمین روز شهریور ۱۳۶۹ از مرز خسروی وارد ایران شد.

۱. این روستا در ۱۵ کیلومتری اردبیل و در دهستان سردابه واقع در بخش مرکزی شهرستان اردبیل قرار دارد.

۲. منطقه‌ای عرب نشین در عراق

## درس بزرگ

سال‌ها گذشت. به سنی رسیده بودم که باید تحصیل می‌کردم. مهرماه سال ۱۳۵۳ با حضور در مدرسه روستای مان، فراگیری علم و دانش را آغاز کردم. از همان روز اول، از مدرسه می‌ترسیدم و زیاد حوصله نشستن در کلاس را نداشتم. هر از چند روزی، معلّم مان یکی از بچه‌ها را به دلیل عدم انجام تکلیف با چوب کتک می‌زد.

برای خود شیرینی فکر کردم که بهترین چوب را پیدا کنم و برای معلّم ببرم. بعد از گشت و گذاری در روستا، تکه چوبی که به نظر من مناسب آمد را برداشته با چاقو تراش دادم و مرتّب کردم و فردا با خود به مدرسه بردم. وقتی آن را به معلّم دادم گفت: «خوبش را آورده‌ای؟». نگاهی به معلّم کردم و به آرامی گفتم: «بله». گفت: «دراز بکش تا با همین چوب تنبیهت کنم». با تعجب به معلّم نگاهی کردم و با ترس و لرز گفتم: «چرا من؟» او گفت: «تو رفتی برای تنبیه دوستان چوب آورده‌ای به همین خاطر اول باید خودت تنبیه بشی تا ببینی کتک خوردن چه حالی داره».

معلّم با همان چوب دو ضربه به من زد. اگرچه آن روز برایم ناراحت کننده بود اما این کارش درس بزرگی به من داد که در زندگی اسباب ناراحتی و اذیت دیگران را فراهم نکنم و هر چه در توان دارم در جهت کمک به دیگران و رضایت خداوند به کار گیرم.



## آرزویی که محقق شد

جنگ تحمیلی طولانی شده بود. دیدن هجوم ناجوانمردانه نیروهای عراقی و بمباران مناطق مسکونی اعم از شهرها و روستاهای کشور و شهید و مجروح شدن مردم بی دفاع، از طریق تلویزیون و یا شنیدن خبر آن از طریق رادیو، روز به روز بر اشتیاقم برای حضور در جبهه می افزود و به آرزویی غیرقابل دسترس، برایم تبدیل شده بود. فوت مادرم در سال ۱۳۶۲ و نیاز خانواده به حضورم در جمع شان باعث شد این اشتیاق سالها بر دلم سنگینی کند.

در بیست و چهارمین روز آبان ۱۳۶۵ از طریق ارتش برای اعزام به جبهه ثبت نام کردم. تراکم ثبت نام کنندگان آن قدر زیاد بود که امکان اعزام از اردبیل میسر نشد. در تکاپو بودم تا هر طور شده به جبهه بروم. یکی از دوستانم گفت: «تو مشگین شهر تعداد اعزامی ها کمه و می تونی از اونجا به جبهه بری». پرونده ام را گرفتم و به آنجا بردم. بعد از دو روز انتظار به عجب شیر اعزام شدم تا دوره تکمیلی آموزش نظامی و آشنایی با اصول و فنون رزم و طرز کار با اسلحه و تجهیزات جنگی جدید را بگذرانم. دوره مقدماتی را در پایگاه ائمه اردبیل طی کرده بودم. سه ماه طول کشید تا این دوره به اتمام برسد. لحظه لحظه این دوره برایم یک سال می گذشت. هر روز را با آرزوی حضور در جبهه به پایان می رساندم.

بعد از اتمام دوره آموزش، در قالب دسته‌ی ۳ گروهان ۲ گردان ۲۰۱

لشکر ۱۶ زرهی پیاده قزوین به منطقه اندیمشک اعزام و بعد از یک روز با تیویوتا به منطقه جنگی زبیدات منتقل شدیم.

در لحظات اول حضور در جبهه از صدای مهیب توپ و تانک می‌ترسیدم اما وقتی دیدم که رزمندگان با چه ذوق و شوق و بدون واهمه‌ای در آن‌جا رفت و آمد می‌کنند و برای شرکت در عملیات با افتخار و اشتیاق، نام‌نویسی می‌کنند ترسم ریخت و جای آن را جرأت و فداکاری گرفت.

حضور در جبهه آن‌قدر برایم جذاب بود که کمتر دلم می‌خواست به مرخصی بروم. حتی وقتی یک بار از ناحیه پا در حین شناسایی ترکش خوردم، دوری از جبهه را تحمل نکردم و بعد از چند روز استراحت دوباره به جبهه برگشتم و ۲۰ ماه در مناطقی چون زبیدات، ابوقریب و دشت عباس، در دفاع از وطن حضور داشتم.

شب بیست و یکم تیر ۱۳۶۷ تحرکات دشمن بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. از فرماندهی خبر رسید که دشمن، خطّ مقدم را شکسته و امکان حمله وجود دارد. نیروی‌شان کم است و دارند با هواپیما نیرو پیاده می‌کنند. با شنیدن این خبر، خود را برای مقابله آماده کردیم. سروان جزایری<sup>۱</sup> دستور داد که مواظب باشیم تا از پشت سر مورد حمله دشمن قرار نگیریم.

۱. - فرمانده گردان که اهل مشهد مقدس بود.

ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه صبح، دشمن آتش سنگینی بر روی منطقه زبیدات ریخت و دقایقی بعد، تیراندازی شروع شد. تعدادی از رزمندگان بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسیدند. عراقی‌ها ادوات جنگی مان را نیز بمباران کردند و از هوا و زمین به سوی خط مقدم مان یورش آوردند. بچه‌ها، دفاع جانانه‌ای کردند، قوای دشمن قوی‌تر بود. مهمات مان داشت به اتمام می‌رسید. دستور عقب‌نشینی صادر شد. به سمت عقب راه افتادیم. درگیری سنگین و نبود آب، خسته‌مان کرده بود. تا ساعت شش و نیم صبح عقب آمدیم. با تمام تلاشی که کردیم در محاصره عراقی‌ها گرفتار شدیم و به اسارت درآمدیم.

عراقی‌ها دست و پای مان را با سیم بستند و دو ساعت زیر آفتاب سوزان نگه‌مان داشتند. سپس ما را سوار خودروی آیف‌ا کرده و به العماره منتقل کردند. در دو روزی که آن‌جا بودیم آب و غذایی ندادند. تعدادی از رزمندگان مجروح به شهادت رسیدند. آن‌ها با سنگدلی، شهدا را به همراه اسرای نیمه جان در چاله‌ای دفن کردند.

ازدحام اسرا خیلی زیاد بود و دیگر جایی برای پذیرش اسرای جدید نبود. عراقی‌ها برای کم کردن این ازدحام، ما را سوار ماشین کرده به اردوگاه ۱۱ تکریت بردند. در بدو ورود به آن‌جا ۱۵ سرباز عراقی که در دست‌شان کابل‌های یک و نیم متری بود، پذیرایی مفصلی با ضربات کابل از ۶۵۰ مسافر تازه از راه رسیده کردند. با سر و رویی خونین و بدنی

کبود راهی آسایشگاه شدیم.

## خبرچین

«عبدالزهر»، یکی از اسیرانی بود که خبر هرگونه تحرک و برنامه‌های آسایشگاه را به عراقی‌ها می‌داد و در مقابل از آنان، نان و سیگار می‌گرفت. کارش همه را کلافه کرده بود. هر قدر نصیحتش می‌کردیم از سخن‌چینی‌اش، دست نمی‌کشید. این کارش، هر روز تنبیه و شکنجه برای ما به‌دنبال داشت. در یکی از روزها که با خبرچینی‌اش، بچه‌ها به شدت مورد شکنجه قرار گرفته بودند علی<sup>۱</sup> به او گفت: «چرا اخبار و برنامه‌های آسایشگاه را به عراقی‌ها می‌دهی تا آن را بهانه کرده ما را کتک بزنند و شکنجه کنند»؟ او سکوت کرد و چیزی نگفت.

روز بعد عراقی‌ها، علی را با خود به وسط محوطه بردند و جلوی چشم ما آن‌قدر زدند و زیر ضربات کابل و لگد انداختند که از دهانش خون جاری شد. کتک آن‌قدر سنگین بود که او دیگر توان از کف داد و داد کشید: «دارم می‌میرم». گوش عراقی‌ها بدهکار نبود و همچنان او را می‌زدند. کاری از دست‌مان برنمی‌آمد فقط نگاه می‌کردیم و اشک می‌ریختمیم. عراقی‌ها بی‌توجه به وضع علی، او را داخل معبر فاضلاب محوطه اردوگاه انداختند و با پوتین روی بدنش ایستادند.

۱. علی صفری، یکی از اسیران آسایشگاه

علی در اثر این ضربات بیهوش شد. با دیدن این وضع، آن‌ها از شکنجه دست کشیدند. بچه‌ها او را به داخل آسایشگاه آوردند، لباسش را عوض کرده، خون سر و صورتش را پاک کردند و جرعه‌ای آب به دهانش ریختند. علی بعد از دقایقی به هوش آمد اما توان حرکت نداشت. لبخندی بر لب داشت و گویا از کارش راضی و خشنود بود. چند روز از او پرستاری کردیم تا حالش بهتر شد. بعداً فهمیدیم که عبدالزهره گفته‌های علی را به عراقی‌ها رسانده و شکنجه نتیجه آن بود.

### حلقه نامزدی

شهریار<sup>۱</sup> چند روزی می‌شد که ناراحت بود و گوشه‌نشینی می‌کرد. علّتش را که می‌پرسیدیم سرش را پایین می‌انداخت و جواب نمی‌داد. روزی آمد و کنار ما نشست. بالاخره سکوتش را شکست و گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم اما می‌ترسم». گفتیم: «اگه نیاز به کمک داری روی ما حساب کن». چند ثانیه سکوت کرد و گفت: «موقع اسارت حلقه نامزدی و کلت همراهم بود. در راه اردوگاه هرچه تلاش کردم موفق نشدم آن را در جایی بیندازم و یا پنهان کنم. حالا مانده‌ام چه کار کنم». با شنیدن حرف‌های او شوکه شدیم و گفتیم: «اگر عراقی‌ها بفهمند تو را می‌کشند». گفت: «پس چکار کنم». گفتیم: «با احتیاط آن‌ها را به محوطه ببر و در گوشه‌ای چال کن». با همکاری بچه‌ها او هم چنین کرد و گفت:

۱. یکی از اسرا

«اگر موقع آزادی امکانش بود حلقه را برمی دارم».

چند ماهی گذشت. شهریار با دوستش سر موضوعی جر و بحث کردند. چند روز پس از این ماجرا، عراقی‌ها شهریار را برای بازجویی خواستند. او در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «دوستم، ماجرا را به عراقی‌ها گفته، آن‌ها مرا خواهند کشت». خیلی ناراحت بود. دلداری‌اش دادیم و گفتیم: «فقط بگو حلقه را چال کرده‌ام و حرفی از کلت نزن». گفت: «می‌دانم او هر دو را لو داده». شهریار رفت و ما با نگرانی منتظر بودیم که پایان کار چه خواهد شد.

عراقی‌ها گفته بودند: «چرا کلت رو با خود آوردی، برو آن را بیار». شهریار واقعیت را گفته بود اما آن‌ها قبول نکرده و گفته بودند: «اگر بگویی کلت را برای چه آورده‌ای و چه قصد و هدفی داشتی حلقه‌ات را موقع آزادی می‌دهیم». او گفته بود: «کلت تحویل من بود. موقع اسارت نتوانستم آن را به جایی بیندازم و مجبور شدم با خود بیاورم». او به ناچار محل دفن را به آن‌ها گفت و سربازان عراقی با کندن محل دفن، کلت و حلقه را بیرون کشیدند.

آن‌ها شهریار را خیلی شکنجه کردند طوری که بر اثر ضربات وارده به سر، از گوشش خون می‌آمد. او را وقتی به آسایشگاه آوردند نای ایستادن و حرکت نداشت و سر و صورتش خونی و زخمی بود. چند روزی از او پرستاری کردیم و حالش خوب شد.

## آزادی از قفس

روز جمعه بود. از بلندگوهای اردوگاه چند بار اعلام شد که تا ساعتی دیگر اطلاعیه مهمی توسط صدام حسین<sup>۱</sup> خوانده خواهد شد. تا شب خبری از آن نشد. خورشید رخشان، جای خود را به ماه نورانی داد تا تاریکی اردوگاه با نور مهتاب روشن شود. در این موقع اطلاعیه مربوط به آغاز تبادل اسرا بین ایران و عراق خوانده شد و موجی از شعف و شادی در آسایشگاه‌ها راه افتاد. عراقی‌ها با گفتن «شما را آزاد نخواهیم کرد» این شادی را به کام مان تلخ کردند.

با این گفته، از آزادی ناامید شدیم و با شستن پتو و لباس، خود را برای تحمّل زمستان سخت دیگری آماده کردیم. ده روز از این ماجرا گذشت. داشتیم از پنجره آسایشگاه، محوطه را نگاه می‌کردم که اتوبوس‌هایی وارد شدند. آمدن اتوبوس‌ها را به بچه‌ها خبر دادم. همه پشت پنجره جمع شده و داشتیم آن‌ها را نگاه می‌کردیم که یک دفعه در آسایشگاه باز و سرباز عراقی داخل شد و گفت: «آماده ترک اردوگاه بشید تا عزم وطن کنید». باور نکردیم و گفتیم: «دوباره دارند شیطنت می‌کنند و می‌خواهند روحیه ما را تضعیف کنند». سرباز عراقی قسم خورد که راست می‌گوید و اتوبوس‌ها برای همین آمده‌اند.

بعد از ساعتی دوباره سرباز عراقی آمد و برگه‌هایی به ما داد. در آن

۱. رئیس جمهور وقت عراق

از ما خواسته بودند در صورت تمایل به پناهنده شدن به کشوری اعلام کنیم. در آسایشگاه ما، همه برگشت به ایران را در برگه نوشتند.

پاسی از شبِ دوم شهریور ۱۳۶۹ گذشته بود که عراقی‌ها وارد آسایشگاه شدند و گفتند: «حاضر بشید به آسایشگاه دیگر می‌روید». وسایل مان را فوراً جمع کردیم و همراه با سرباز عراقی راهی شدیم. آسایشگاه جدید تمیزتر بود. بعد از دقایقی نماینده صلیب سرخ که خانم بود، وارد شد. او با دیدن وضعیت ما گریه کرد و به حال ایرانیان دربند تأسف خورد. بعد از یادداشت اسامی، آن‌ها یک جلد قرآن کریم، یک دست لباس و یک عدد خودکار به ما دادند. بعد از پوشیدن لباس، ما را سوار اتوبوس کردند و راه افتادیم. سه روز در راه بودیم. عراقی‌ها از دادن حتی یک قطره آب هم امتناع کردند.

در ششمین روز شهریور ۱۳۶۹ از مرز خسروی وارد ایران شدیم و در خاک وطن به سجده افتادیم. بعد از پذیرایی به شهر کرمانشاه منتقل و سه روز در قرنطینه ماندیم. در زمان قرنطینه یکی از همشهری‌هایم را در آن‌جا دیدم و آدرس و نام پدرم را به او دادم تا خانواده‌ام را مطلع سازد. او هم این کار را کرده بود.



## ایرج نجفی خیاط

ایرج نجفی خیاط در دوازدهمین روز شهریور ۱۳۴۷ در محله ابراهیم آباد اردبیل دیده به جهان گشود و در تیر ۱۳۶۶ برای گذراندن دوران سربازی نام‌نویسی کرد و از طریق ارتش برای گذراندن دوره آموزش نظامی عازم تهران شد. او بعد از گذراندن سه ماه دوره آموزش، با قرار گرفتن در دسته یک گروهان ۲ گردان ۱۷۱ لشکر ۲۱ حمزه به لویزان و بعد از ۱۵ روز به منطقه جنگی دهلران اعزام گردید و به‌عنوان تک تیرانداز در خطّ مقدّم مشغول ادای وظیفه دفاع از خاک وطن شد. ایرج بعد از مدّتی و با تکمیل آموزش‌های نظامی‌اش، به‌عنوان آرپی‌جی‌زن در خط حضور یافت و در بیست و چهارمین روز از تیرماه سال ۱۳۶۷ در منطقه دهلران و در تک دشمن به اسارت درآمد و بعد از گذراندن ۲۶ ماه اسارت به میهن بازگشت.

## عشق به جبهه

دوره نوجوانی را پشت سر می گذاشتم که کم کم برای حضور در جبهه علاقه مند شدم. دوست داشتم به جبهه بروم و در دفاع از کشور و مردم سرزمینم سهیم باشم. هر وقت از رفتن به جبهه حرف می زدیم می گفتند: «تو بچه ای و هنوز به سن حضور در جبهه نرسیده ای». من هم برای بزرگ شدن و حضور در جبهه لحظه شماری می کردم. وقتی دوره تحصیلات راهنمایی را در مدرسه ی «معادی» به پایان بردم دل تو دلم نبود، فکر می کردم بزرگ شده ام و می توانم به جبهه بروم. در هفدهمین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ بدون اطلاع خانواده ام به تبریز رفتم و سه ماه در دوره آموزشی نظامی شرکت کردم تا برای رفتن به جبهه آماده شوم.

بعد از اتمام آموزش و با فکر این که آیا پدر و مادرم با رفتنم به جبهه، موافقت می کنند یا نه، برای مرخصی به اردبیل آمدم تا بعد از چند روز عزم سفر کنم. تا تصمیمم را به خانواده گفتم مخالفت ها شروع شد. هرچه اصرار کردم، اذن جهاد ندادند. از این که به خواسته دلم نرسیدم خیلی ناراحت و غصه دار بودم و از صبح تا شب فکرم مشغول بود. برای فراموش کردن موضوع، خود را با کار خیاطی در نزد پدرم، سرگرم کردم. این کار چنان وقتم را پر کرده بود که دیگر وقت فراغتی نداشتم.

در زمان کار برای تحقق آرزویم که زندگی خوب و توأم با آرامش

خیال برای همگان بود فکر می‌کردم. بعد از ساعت‌ها اندیشیدن در این مورد، به این نتیجه رسیدم که تنها راهم برای کمک به این امر، حضور در میدان جنگ و دفاع از مردم مظلوم است. روزها را برای رسیدن زمان رسمی خدمت سربازی‌ام می‌شمردم چون پدر و مادرم، تنها در این صورت نمی‌توانستند با رفتنم به جبهه مخالفت کنند.

با آغاز تیرماه ۱۳۶۶، موعد مقرر فرا رسید و من از یگان خدمتی ارتش برای گذراندن دوره آموزش نظامی عازم تهران شدم و بعد از سه ماه، با دسته یک گروهان ۲ گردان ۱۷۱ لشکر ۲۱ حمزه به لویزان رفتم. بعد از ۱۵ روز به عنوان تک تیرانداز به منطقه جنگی دهلران اعزام و در خط مقدم، مشغول ادای وظیفه گردیدم.

### عطسه

یک سال از حضورم در منطقه دهلران می‌گذشت. در بیست و سومین روز از تیرماه سال ۱۳۶۷، عراق حمله گسترده‌ای در منطقه آغاز کرد. نیروی نظامی و ادوات جنگی دشمن، خیلی بیشتر بود. همه در تکاپو بودیم تا با نیروهای دشمن مقابله و آنان را به عقب برانیم. در حال تیراندازی، نگاهی به اطراف کردم. فرماندهان گردان‌ها را دیدم که به خط دوم برگشته‌اند تا با مقاومت در برابر نفوذ دشمن، از ادامه پیشروی‌شان جلوگیری کنند.

عراقی‌ها با پشت سر گذاشتن تمام موانع، داشتند پیش می‌آمدند. بعد از دو ساعت، نیروهای عراقی با همراهی ادوات جنگی، به سنگرهای ما نزدیک شدند. با شنیدن این خبر، عقب‌نشینی کردیم و در راه بازگشت، به پلی رسیدیم و زیر آن پناه گرفتیم. پیشروی نیروهای دشمن ادامه داشت طوری که خود را به پل رساندند و روی آن مستقر شدند.

آن‌ها آن‌قدر به ما نزدیک بودند که صدای‌شان را به راحتی می‌شنیدیم. نفس‌ها را در سینه حبس کرده و آرام و ساکت نشسته بودیم و تکان نمی‌خوردیم تا آن‌ها از حضورمان مطلع نشوند. ناگهان یکی از رزمندگان عطسه‌ای کرد و محل اختفایمان لو رفت. عراقی‌ها به پل هجوم آوردند و همه ما را که ۱۹ نفر بودیم به اسارت گرفتند.

آن‌ها ما را روی پل به صف کردند و به طرف‌مان تیراندازی نمودند. یکی از گلوله‌ها به پایم اصابت کرد. عراقی‌ها ما را سوار خودروی آیفه کرده و به العماره بردند.

## صابون

بچه‌ها عزم خود را برای شکست برنامه‌های دشمن و بازگشت به کشور جزم کرده و در مقابل، عراقی‌ها با ترفندهای مختلف در پی شکستن این عزم برآمده بودند. یکی از برنامه‌های آنان، حضور عناصر سازمان منافقین خلق در اردوگاه، برای قانع کردن بچه‌ها برای پناهنده

شدن به کشورهای دیگر و یا گرویدن به این گروهک بود.

روزی مهدی ابریشم‌چی<sup>۱</sup> به اردوگاه آمد و برای ما از مزایای کشورهای دیگر و پناهنده شدن گفت. بعد از اتمام سخنرانی، دو نفر از بچه‌ها با او همراه شدند و رفتند.

بعد از این ماجرا به فکر چاره‌ای افتادیم تا مانع کارشان شویم. بعد از ساعت‌ها هم‌فکری، قرار شد در مصرف صابون صرفه‌جویی و از آن برای فراری دادن عناصر این گروهک ضد انقلاب اسلامی ایران استفاده کنیم. بعد از مدتی، نماینده ابریشم‌چی به اردوگاه آمد و سخنان خود را مثل رئیس‌اش شروع کرد. هماهنگ با هم، صابون‌ها را به طرفش پرتاب کردیم و وقتی صابون‌مان تمام شد لنگه کفش‌مان را به طرفش نشانه گرفتیم. چنان از سخنانش عصبانی بودیم که می‌خواستیم توری فلزی که حائل ما و او بود را بکنیم، او را بگیریم و بکشیم.

عناصر گروهک با دیدن این وضع پا به فرار گذاشتند. آن روز در اعتراض به وضع موجود در محوطه ماندیم و اعتصاب کردیم. فرمانده اردوگاه آمد و گفت: «آن‌ها دیگر به اردوگاه نخواهند آمد. اعتصاب خود را پایان دهید.»

۱. از اعضای رده بالای گروهک ضدانقلاب سازمان مجاهدین خلق

## رجعت در بی خبری

دیگر به زندگی سخت و مشقت بار اسارت عادت کرده بودم. در یکی از روزها در محوطه مشغول قدم زنی بودیم که از بلندگو اعلام شد دقایقی دیگر صدام حسین<sup>۱</sup> از رویداد مهم و مسرت بخشی خبر خواهد داد. زیاد حساس نشدیم. کار همیشگی شان بود. با حرف های دروغ اذیت مان می کردند و از لحاظ روحی عذاب مان می دادند. ساعت ۹ صبح، صدام شروع به سخن گفتن کرد و گفت: «بر اساس توافق انجام گرفته بین ایران و عراق، مبادله اسرای جنگی به زودی شروع می شه».

همگی از شنیدن این خبر مات و مبهوت مانده بودیم و برای دقایقی خشک مان زده بود. لحظاتی بعد، خوشحالی کردیم. یک هفته گذشت. موعد آزادی مان فرا رسید. ساعت یک نصف شب با گرفتن یک دست لباس سرمه ای، یک جفت کفش و یک جلد قرآن کریم از دست سرباز عراقی سوار اتوبوس شدیم. با این که اتوبوس در جاده پیش می رفت ولی هنوز آزادی مان را باور نمی کردیم. فکرمی کردیم که شاید آنها، ما را جایی می برند تا سر به نیست مان کنند.

وقتی پرچم ایران را در مرز دیدیم فرمان کمی آرام شد. باورمان شد که خواب نیستیم و واقعاً آزاد شده ایم. در سوّمین روز از شهریورماه ۱۳۶۹ از مرز خسروی پا به خاک وطن گذاشتیم، سجده شکر به جای

۱. نخست وزیر وقت عراق

آوردیم و رنج سفر را با خوردن آب و شربتی که در مرز برایمان تدارک دیده بودند دور ریختیم. بعد از مراسم استقبال، عازم کرمانشاه شدیم و از آنجا به تهران آمدیم.

بعد از دو روز قرنطینه، به تبریز و از آنجا به اردبیل آمدم. خانوادهام از آمدنم خبر نداشتند. عمو و پسرعمویم که برای سراغ گرفتن از من به استقبال آزادگان آمده بودند را در بین مردم دیدم. با همراهی آنان و چند نفر از مسئولان راهی محله‌مان، ابراهیم‌آباد اردبیل شدم و در مقابل دیدگان شگفت‌زده پدر و مادرم که از دیدنم شوکه شده بودند وارد خانه گردیدم و در آغوش آنها آرام گرفتم و قطره‌های اشک‌شان را روی گونه‌هایم احساس کردم. از این‌که کوچه‌مان را آذین بسته بودند تعجب کردم. آنها که از آمدنم خبر نداشتند وقتی علتش را پرسیدم گفتند: «از زمان اعلام تبادل اسرا، پدرت کوچه و محله را تزئین کرده و گوسفند نذری گرفته و مادرت برنج خیس گذاشته است. آنها ایمان داشتند که برمی‌گرددی».

## کریم نوروزی

کریم نوروزی در اولین روز از فروردین ماه سال ۱۳۴۵ در روستای نیارق<sup>۱</sup> به دنیا آمد و در زمستان سال ۱۳۶۱ در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت داوطلبانه قصد رفتن به جبهه کرد. او دوره آموزش نظامی را در پادگان شهید پیرزاده اردبیل<sup>۲</sup> گذراند و به سپاه تبریز و از آنجا به پادگان «الله اکبر» اسلام آباد غرب<sup>۳</sup> اعزام گردید.

کریم بعد از مدتی همراه با سایر رزمندگان برای شرکت در

---

۱. روستایی است در بخش ویلکیج شهرستان نمین در استان اردبیل که در ۳۲ کیلومتری شرق شهر اردبیل قرار دارد.  
۲. این پادگان در خیابان دانشگاه اردبیل و در کنار منطقه ویژه گردشگری شورابیل قرار داشت که هم اکنون به موزه حیات وحش استان تبدیل شده است.  
۳. شهر اسلام آباد در ۶۵ کیلومتری کرمانشاه واقع شده است. وجود پادگان الله اکبر بر اهمیت این شهر افزوده بود و در هشت سال دوران دفاع مقدس بارها بمباران شد. این شهر پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، سازمان مجاهدین خلق با همکاری ارتش عراق در ۴ مرداد ۱۳۶۷ اشغال و توسط رزمندگان اسلام آزاد شد.



عملیات والفجر مقدماتی<sup>۱</sup>، شبانه از اسلام آباد به منطقه منتقل شد اما به دلایلی این عملیات بعد از گذشت سه ماه اجرا شد. او بعد از پایان عملیات، به اردبیل برگشت و به عضویت سپاه درآمد و به عنوان مسئول نیروی انسانی حوزه ثمرین<sup>۲</sup> فعالیت کرد و بعد از دو ماه به حوزه بسیج اردبیل انتقال یافت.

کریم بعد از ملاقات با جواد صبور<sup>۳</sup>، در لیست اعزامی قرار گرفت و به جبهه اعزام شد و در مناطق جنگی از جمله دشت آزادگان، شرق سوسنگرد، شرق بصره (هویزه)، جنوب و غرب کشور حضور یافت.

کریم در پنجمین روز از اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر<sup>۴</sup> و در شرق بصره مجروح شد و به اسارت درآمد و بعد از تحمل بیش از ۷۷ ماه اسارت، در ۲۷ مرداد ۱۳۶۹ به کشور بازگشت.

۱. عملیات والفجر مقدماتی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ در جبهه جنوب و در محور فکه و چزابه توسط سپاه و ارتش انجام شد و دومین تجربه نیروهای خودی در ورود به خاک دشمن بود. در این عملیات که زمینه ساز حرکت های بعدی شد، یگان های خودی موفق شدند ضمن انهدام بخشی از قوای دشمن قسمت های از خطوط مرزی را در شمال چزابه تأمین نمایند.

۲. روستایی در ۱۶ کیلومتری شمالغرب اردبیل که در سال ۱۳۹۶ به شهر تبدیل شد.

۳. مسئول سازماندهی بسیج ناحیه اردبیل و شهرهای اطراف، جانشین بسیج ناحیه اردبیل، مسئول ساماندهی لشکر عاشورا، معاون ستاد لشکر عاشورا، مسئول محور عملیات والفجر ۸، فرمانده سپاه شهرستان پارس آباد و ناحیه اهر، قائم مقام تیپ حضرت قائم (عج)، رئیس ستاد تیپ یکم حضرت عباس (ع) اردبیل و مسئول محور تیپ در عملیات های کربلای ۴ و ۵، از مسئولیت های جواد صبور در سپاه پاسداران و دوران دفاع مقدس است.

۴. این عملیات از سوم تا ۲۲ اسفندماه سال ۱۳۶۲ در منطقه هورالهوریزه که جزایر مجنون شمالی و جنوبی در آن واقع است اجرا شد.

## نارنجک

در چهارمین روز از اسفند ۱۳۶۲، برای شرکت در مرحله دوم عملیات خبیر آماده شده بودیم. هلی کوپتر آمد و سوار شدیم و از جا برخاست. ما را از بالای رود دجله به پشت خاکریزها منتقل کرد.

محمدباقر<sup>۱</sup>، فرمانده مان گفت: «برادرا! مواظب باشید، سرتان را زیاد بالا نبرید، احتمال تیراندازی وجود دارد». دقایقی نگذشته بود که در پانصد متری مان، متوجه حضور سرباز عراقی شدیم. فرمانده گفت: «شما بمونید من اونو پیدا کرده اینجا میارم». او رفت. صدای درگیری آمد و گرد و خاک برخاست. غلام عسگر<sup>۲</sup>، سوار موتورسیکلت شد و برای کمک به فرمانده رفت. دقایقی گذشت. هر دو با موتور برگشتند. صورت شهدی عباد، مثل گچ سفید شده بود و از پایش خون می آمد. سرباز عراقی چنان انگشتش را گاز گرفته بود که دندانش تا استخوان پیش رفته بود. دور فرمانده جمع شده بودیم و پانسمان کردن زخمش را نگاه می کردیم. او زیر لب ذکر می گفت. از این پیش آمد ناراحت بودیم. از حال سرباز عراقی پرسیدیم. شهدی عباد گفت: «غلام عسگر، با قنداق

۱. شهید محمد باقر شهدی عباد در سال ۱۳۳۹ ه ش در تبریز به دنیا آمد و اوایل سال ۱۳۶۱ به عضویت سپاه درآمد و عازم لشکر ۳۱ عاشورا شد و از همان روزها فرماندهی دسته ای را به عهده گرفت. سپس به فرماندهی گردان امام حسین (ع) لشکر مکانیزه ۳۱ عاشورا منصوب شد. در خلال عملیات خبیر دو گردان از لشکر ۳۱ عاشورا از جمله گردان تحت فرماندهی محمدباقر به همراه سه گردان از لشکرهای دیگر از جزایر مجنون گذشتند و در عمق خاک عراق تا پشت منطقه زید و کنار خاکریزهای مثلثی پیشروی کردند و خود و نیروهایش در دو گردان امام حسین (ع) و حضرت علی اکبر (ع) بعد از دو روز مقاومت در حالی که تا آخرین نفس جنگیده بودند به شهادت رسیدند. بقایای بیگر شهید شهدی عباد را در گلزار شهدای وادی رحمت شهر تبریز به خاک سپردند.

۲. غلام عسگر کریمیان، از آزادگان سرافراز اردبیلی است که در عملیات خبیر به اسارت درآمد و بعد از ۶ سال و ۶ ماه اسارت به میهن بازگشت. سردار کریمیان از فرماندهان ارشد سپاه است.

اسلحه چنان ضربه‌ای به سرش زد که در جا مُرد.

گلوله باران منطقه ادامه داشت. به دشواری از روی پل رد شدیم. صدای «برادر! برادر! کمک کنید» مرا به سوی خود کشید، مسیر صدا را پیش گرفتم، نزدیک‌تر که شدم رزمندگانی را دیدم که پایش قطع شده بود. ناله‌اش سوزناک بود. فرماندهان دستور داده بودند که هیچ‌کس حق بازگشت به عقب و کمک به کسی را ندارد چون کمک به یک نفر برابر با شکست عملیات بود.

با تدبیر فرماندهان، دو گردان از میان دو خاکریز پراز آتش عبور کردند. عراقی‌ها که متوجه حضورمان شده بودند با تانک محاصره‌مان کردند، روی زمین دراز کشیدیم، تانک‌ها به طرف‌مان نشانه رفتند. فرمانده دستور آرایش آرپی‌جی‌زن‌ها را داد. یکی از تانک‌ها با آرپی‌جی طوری منهدم گردید که از آتش آن همه جا روشن شد. تانک‌های دیگر عقب‌نشینی کردند. تا دم‌دمای صبح پیش رفتیم. چراغ‌های روشن شهر القرنه<sup>۱</sup> عراق را می‌شد، دید. به یک پارکینگ رسیدیم. ماشین‌های نو و مدل بالای آمریکایی و شوروی آن‌جا پارک بودند. فرمانده دستور تیراندازی به سمت ماشین‌ها و از کار انداختن آن‌ها را داد. رزمنده میان‌سال اسلحه‌ام را گرفت و گفت: «بیت‌الماله. نزنید» گفتم: «همین بیت‌المال‌ها، فردا و پس فردا به ایران حمله خواهند کرد. بهتره نابودشان کنیم». چند ماشین

۱. شهر «القرنه» از توابع شهر «بصره» بود

را از کار انداختیم. مهمات مان داشت تمام می شد، دست از کار کشیدیم و به طرف شرق بصره حرکت کردیم.

اثری از عراقی ها نبود. خود را به سنگر خالی رساندیم و پناه گرفتیم. تا صبح در آن جا ماندیم. هوا روشن شد. عراقی ها مثل مور و ملخ با همراهی تانک ها به سمت ما می آمدند. منطقه را از زمین و آسمان به توپ و رگبار بسته بودند. منحنی زن های عراقی منطقه را شخم می زدند. در و جب به و جب آن خمپاره ای بر زمین می نشست و رزمنده ای بر زمین می افتاد. با بی سیم اطلاع دادند که لشکر ۲۷ محمد رسول الله<sup>۱</sup> به دلایلی نتوانسته عملیاتی را که قرار بود از سمت پل طلائییه انجام دهد اجرا کند. گیر افتاده بودیم و امکان پشتیبانی وجود نداشت. عراقی ها نزدیک و نزدیک تر می شدند و بچه ها مقاومت می کردند. کار سخت شده بود، تیراندازی می کردیم تا تیراندازهای عراقی را از کار بیاندازیم. چیزی به دستم خورد و به زمین افتاد، توجّهی نکردم، داشتم کارم را انجام می دادم که صدای تیک تیکی، نظرم را به خود جلب کرد. نگاه کردم و نارنجکی که کنارم افتاده بود را دیدم. با سرعت تمام، خود را به سمت عراقی ها انداختم. نارنجک منفجر شد، دستم حرکتی نداشت.

۱. در دی ماه ۱۳۶۰ عملیات محمد رسول الله از دو محور مریوان و پاوه بر روی منطقه خرمال توسط احمد متوسلیان و ابراهیم همت رهبری شد که این عملیات سنگ بنای تأسیس تیپ ۲۷ محمد رسول الله به شمار می رود. موسس اصلی این لشکر احمد متوسلیان بود که در سال ۱۳۶۰ با ادغام نیروهای سپاه مریوان، پاوه و همدان تیپ ۲۷ محمد رسول الله را تشکیل داد و فرماندهی تیپ مذکور را نیز خود به عهده گرفت. این تیپ بعدها و پیش از عملیات بیت المقدس به لشکر تبدیل شد.

سرباز عراقی گفت: «بلند شو دستت را ببر بالا». دستم و کمرم درد می‌کرد. توان ایستادن نداشتم.

## سرباز

روزی سربازان وارد آسایشگاه شدند و مرا به همراه درجه‌دارها از بچه‌ها جدا کردند و بیرون بردند. فکر کردم ما را برای اعدام می‌برند. آن‌ها ما را به زیرزمین بردند. فرمانده عراقی در گوشه‌ای نشسته و کاماندوها اطراف او ایستاده بودند. ما را پا برهنه کنار دیوار ردیف کردند و یکی یکی پیش فرمانده بردند تا از ما بازجویی کند. من اولین نفر بودم. او پرسید: «بسیجی هستی؟» گفتم: «بله». فرمانده عراقی که فکر کرده بود من سربازم، پرسید: «چرا لباس تو با بقیه فرق داره». در این لحظه یکی از بچه‌ها<sup>۱</sup> گفت: «من سربازم». فرمانده عراقی تا این را شنید او را احضار کرد. سربازان عراقی او را پیش فرمانده آوردند. از او پرسید: «چون تو سرباز هستی باید اسامی تمام درجه داران و پاسداران را بگویی». او حرفش را پس گرفت و گفت: «من سرباز نیستم امدادگر نیروی دریایی هستم».

فرمانده که از حرف‌های او به شدت ناراحت شده بود دستور داد سربازان او را روی زمین بخوابانند و پاهایش را در دستگاه گذاشته پیچ دهند. پیچ دادن تا آن‌جا ادامه یافت که انگشتان پایش از هم جدا شد. او

۱. لباس کراهی به تن داشتم و جزء نیروی ویژه بودم.

۲. اهل اصفهان بود

از شدت درد ناله می‌کرد. عراقی‌ها دست بردار نبودند و دوباره شوک دادند. او بی‌هوش شد. در این حالت پاهایش را از دستگاه باز کردند و یک سطل آب رویش ریختند. وقتی به هوش آمد با کابل شروع به زدن کردند و جسم بی‌جانش را روی شن و ماسه‌ها انداختند. چند روز بعد او را به آسایشگاه آوردند.

### در بهشت منتظر شما هستم

بچه‌ها زیر سایبان جمع شده بودند. ناگهان درِ ضد شورش اردوگاه باز شد و یک روحانی کوتاه‌قد به همراه سرهنگ و سرتیپ عراقی وارد شد. او را نمی‌شناختیم. یکی از بچه‌های مشهدی گفت: «او شیخ علی تهرانیه». ما را به صف کردند. او به اسرا نزدیک شد، دستمالش را درآورد و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد، گفت: «وقتی شما را می‌بینم قلبم پر از غم می‌شود آخه خانواده شما چشم انتظارتان هستند».

او شروع به سخنرانی کرد و ادامه داد: «خمینی وقتی در اتاق مطالعه می‌کنه اگر صدای پشه بیاد آن را نمی‌کشه. آن را می‌گیره و از پنجره اتاق بیرون می‌اندازه و در را می‌بنده. حال این مرد مهربان و دلسوز، دو کشور را به جان هم انداخته و صلح را قبول نمی‌کنه». رحمان پرزحمت<sup>۲</sup> از

۱. شیخ علی تهرانی در فروردین ۱۳۶۳، مخفیانه به عراق رفت و در آنجا برای سال‌های طولانی در رادیوی فارسی زبان بغداد، مشغول تبلیغات برضد جمهوری اسلامی بود.

۲. یکی از آزادگان استان اردبیل است که در عملیات خیبر مجروح و به اسارت درآمد و پس از تحمل ۶ سال اسارت در بیست و پنجم مرداد ۱۳۶۹ به ایران بازگشت.

بین بچه‌ها بلند شد و گفت: «می‌خوام در مدح شما شعاری بدم». تهرانی گفت: «من مثل خمینی نیستم که شعار بدهید و من دست تکان بدهم. من برای رضایت خدا کار می‌کنم و نیازی به مدح شما ندارم». رحمان اصرار کرد. شیخ علی گفت: «من راضی نیستم اما حالا که اصرار دارید بفرمائید». او رو به بچه‌ها کرد و گفت: «ایها الایرانیان فی العراق، الموت علی التهرانی».

همه جا شلوغ شد. فرماندهان عراقی آشفته و از جای خود بلند شدند و دستور دادند اسرا روی زمین بخوابند. آن‌ها رحمان را گرفتند. او رو به تهرانی گفت: «تو به امام من توهین کردی». تهرانی گفت: «نگو امامم، حداقل بگو رهبرم». او ادامه داد: «می‌دانم عراقی‌ها مرا اعدام می‌کنند، من از جانم گذشته‌ام ولی تو مفسد فی الارضی و علیه نظام مقدس ایران فعالیت می‌کنی». شیخ علی با شنیدن این سخن، به فرمانده عراقی گفت: «اگر او را اعدام کنید از عراق هجرت کرده و علیه دولت عراق تبلیغ می‌کنم».

سخنرانی‌اش تمام شد. پرزحمت را آزاد و اسرا را با شلاق و کابل داخل آسایشگاه هدایت کردند و سه روز آب را به روی بچه‌ها بستند. درهای آسایشگاه را در این سه روز باز نکردند و به ما اجازه هواخوری و رفتن به توالت ندادند. چند روز بعد، عراقی‌ها، رحمان را با خود بردند. نگرانش بودیم و فکر می‌کردیم برای اعدام می‌برند. موقع رفتن همه از

او شفاعت طلبیدند و او به شوخی گفت: «در بهشت منتظر شما هستم».

چند روز گذشت. خبری از او نبود. داشتیم مطمئن می شدیم که او را کشته اند. بعد از چند روز رحمان با پیراهن سفید وارد آسایشگاه شد. از دیدنش تعجب کردیم و ماجرا را جویا شدیم. گفت: «مرا پیش شیخ علی تهرانی بردن، با هم بحث کردیم و محکومش کردم. به همین خاطر مرا به زیارت حرم حضرت امام علی (ع) و حضرت امام حسین (ع) بردند. هر روز غذا و نوشیدنی های عالی می دادند».



## میر هاشم نوعی آق تپه

هاشم نوعی آق تپه در هفتمین روز از بهمن ماه ۱۳۴۵ در روستای آق تپه<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود. او در هجدهمین روز از اردیبهشت ۱۳۶۴ از طریق ارتش برای گذراندن دوره سه ماهه آموزش به شهر سلماس اعزام شد. هاشم بعد از پایان دوره، در قالب دسته ۳ گروهان ۱ گردان ۱۴۲ لشکر ۶۴ پیاده ارومیه وابسته به نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و به عنوان تک تیرانداز به ارومیه منتقل و بعد از سه ماه به میرآباد<sup>۲</sup> و بعد از یک ماه به حاجی عمران<sup>۳</sup> اعزام شد.

۱. این روستا در بخش انگوت شهرستان مغان (گرمی) از توابع استان اردبیل واقع است.

۲. شهر میرآباد یکی از شهرهای مرزی کردنشین شهرستان سردشت در استان آذربایجان غربی است. این شهر در جنوب غربی این استان و امتداد جنوبی ارومیه قرار دارد و با شمال کشور عراق و اقلیم کردستان عراق همسایه است.

۳. حاج عمران، منطقه‌ای سوق الجیشی و مابین شهرهای پیرانشهر ایران و «چومان مصطفی» عراق واقع شده و نام پادگانی در ۱۲ کیلومتری مرز ایران و عراق و در جاده مواصلاتی پیرانشهر- رواندوز (عراق) است. این پادگان در «عملیات والفجر ۲» به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.

هاشم در بیست و سومین روز اردیبهشت ماه همراه دیگر رزمندگان در پاتک عراقی ها به محاصره درآمد. آنان تا ساعت ۴ صبح مقاومت کردند و با اتمام مهمات و شهادت تعدادی از همزمان شان، در بیست و چهارمین روز اردیبهشت ۱۳۶۵ به اسارت دشمن درآمدند و بعد از تحمّل ۵۱ ماه و ۱۲ روز دوری از وطن، در سومین روز از شهریور ماه ۱۳۶۹ به میهن بازگشت.

### خدمت ناچیز

زمستان منطقه «حاج عمران» خیلی سخت و طاقت فرسا و برف و کولاک امان مان را بریده بود. برف تا بالای زانو بالا می آمد و سرما استخوان سوز بود. این شرایط نامناسب جوّی، رساندن مواد غذایی به رزمندگان را سخت تر می کرد. مسئول تهیه غذا بودم و سعی می کردم به هر نحوی شده به بچه ها غذا رساندم. تمام خطرات را به جان می خریدم و هر روز در میان برف و کولاک که امکان عبور و مرور و سائط نقلیه نبود؛ پای پیاده مسافتی را طی می کردم تا برای همزمانم مواد غذایی بیاورم تا آنان با تغذیه مناسب، برای مقابله با دشمن آماده باشند. دلم راضی نمی شد در آن شرایط بچه ها گرسنه بمانند.

هر روز پنج نارنجک و ۲۰۰ عدد تیر برمی داشتم و از محل استقرار در خطّ مقدّم که از منطقه جنگی فاصله داشت به تنهایی و در میان برف و یخ، کیلومترها راه می پیمودم. بیشتر راه را باید بر روی زانو حرکت

می‌کردم چون در غیر این صورت در کولاک گیر افتاده از سرما یخ می‌زدم و و رویم را برف می‌پوشاند. روزی فرمانده گفت: «در این شرایط سخت نرو. اگر بمیری پای خودته». گفتم: «نترس نمی‌میرم. من طرز رد شدن از کولاک را بلدم و غذا به بچه‌ها می‌رسانم تا گرسنه نمانند».

وقتی در منطقه، رزمندگان تازه وارد جبهه را می‌دیدم که برای حضور در عملیات لحظه شماری می‌کنند و حاضر هستند هرگونه جانفشانی نکنند و حتی حاضرند جهت ایجاد معبر برای عبور رزمندگان، روی مین بروند. احساس شرمندگی می‌کردم و خدمتم به رزمندگان را در مقابل از جان گذشتگی و ایثار آنان ناچیز می‌دیدم.

## تلاش برای آزادی

در لحظات اول اسارت، عراقی‌ها دستان‌مان را با طناب بستند و با چوب کلفت شروع به کتک زدن کردند. بعد از کتک مفصل، دو نفر از سربازان به سویم آمدند تا چشمانم را ببندند. مانع کارشان شدم. سرباز عراقی عصبانی شد و سیلی محکمی به گوشم نواخت که از شدت آن خون از گوشم جاری شد و به زمین افتادم. او کوتاه نیامد و پایش را روی کمرم گذاشت. روستازاده بودم و بدنی قوی داشتم. با حرکتی او را به زمین کوبیدم. عراقی‌ها با دیدن این وضع، مرا به پیرمردی که بیل و کلنگی در دست داشت و نمی‌دانم برای چه در آن‌جا بود، سپردند تا مواظبم باشد و نگذارد فرار کنم.

در یک لحظه تصمیم گرفتم با زمین زدن پیرمرد فرار کنم. برای اجرای نقشه، سرم را به اطراف برگرداندم و دیدم صدها نفر سرباز عراقی پشت سرمان مستقرند. از تصمیم خود منصرف شده، خواستم خود را به دست سرنوشت بسپارم اما دلم راضی نمی شد، برای همین به تلاشم برای تغییر سرنوشت ادامه دادم. با تلاش زیاد، دستانم را از بند آزاد کردم ولی این هم مؤثر واقع نشد چون در همین زمان مرا به دو نفر سرباز عراقی سپردند. آن‌ها مرا به بالای تپه بردند و گفتند: «بشین». به اطراف نگاهی انداختم و دیدم چند نفر از نیروهای عراقی ایستاده‌اند و چند سرباز هم در حالت آماده برای تیراندازی هستند. تا به موضوع پی بردم با دست سرباز عراقی را جلوی خود کشیدم و از اصابت گلوله مصون ماندم. عراقی‌ها که از دستم عصبانی شده بودند مرا گرفتند اما نمی دانم به چه دلیل از کشتنم منصرف شدند و مرا به محل نگهداری اسرای دیگر بردند. در آنجا جیب‌هایم را گشتند. یکی از سربازها دو هزار تومان از جیبم درآورد و توی جیبش گذاشت.

عراقی‌ها بعد از بازرسی بدنی، ما را سوار خودروی آیفنا کرده، به عقب فرستادند. در یکی از شهرها چشم‌مان را بستند و با کتک ما را از ماشین پیاده کردند. آن‌ها با ضربات لگد که گاهی باعث به زمین خوردن بچه‌ها می شد به سوله‌ای بردند. داخل سوله، چشم و دست‌مان را باز کردند. در اثر برخورد لگد، چشم بعضی‌ها باد کرده و چهره برخی‌ها خونی شده بود. لکه‌های خون روی دیوار تازه بود و نشان روشنی از آزار

و شکنجه‌های اسرای ایرانی توسط عراقی‌ها داشت. همه مات و مبهوت در چهره هم می‌نگریستیم. نمی‌دانستیم چه روزهایی در انتظارمان است. ساعاتی گذشت. صدای باز شدن در آمد. در اصلی سوله بسته بود. به اطراف نگاهی کردم. در روی سقف سوله باز بود. لحظاتی بعد نان صمونی که بیشترین قسمت‌های آن خمیر بود به داخل سوله انداخته شد. در مدت ۹ روز حضور در آن‌جا، از آن نان نخوردم.

بعد از این مدت، من و ۱۴ نفر دیگر را سوار خودرویی که ۵ نفر ظرفیت داشت، کردند طوری که پای برخی‌ها لای در مانده بود. در بین راه تعدادی از اسرا که تنی ورزیده داشتند و به نظر می‌رسید رزمی کار باشند، با هم درگیر شدند. در آن وضعیتی که همه از لحاظ روحی به هم ریخته بودند این رفتار عادی بود. برای حل مشکل پیش آمده، ماشین توقف کرد. آن‌ها به همراه چند سرباز عراقی پیاده شدند. دست‌انام بر خلاف سایر بچه‌ها، بسته بود یواشکی به عادل خانی<sup>۱</sup> گفتیم: «دست مرا باز کن». او هم باز کرد.

عراقی‌ها ما را بعد از گرداندن در سطح شهر و از مقابل مردمی که در کنار خیابان با داس و کلنگ ایستاده بودند به کمپ یک اردوگاه رمادی بردند.

۱. عادل خانی، آزاده اردبیلی در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۵ در منطقه حاج عمران به اسارت درآمد و چهار سال و سه ماه و ۵ روز دوران اسارت را تحمل کرد و به میهن بازگشت.

## حسن وفا

حسن وفا در دوازدهمین روز از بهمن ماه سال ۱۳۴۷ در روستای ثمرین<sup>۱</sup> از توابع اردبیل به دنیا آمد و در مهرماه ۱۳۶۶ از طریق ارتش برای گذراندن خدمت سربازی و برای فراگیری آموزش نظامی به شهر سراب اعزام شد.

او بعد از ۳ ماه فراگیری تاکتیک‌های تک‌تیراندازی، در دسته ۱ گروهان ۱ گردان ۷۵۵ تیپ ۴۰ پیاده نیروی زمینی ارتش سراب قرار گرفت و به منطقه صالح‌آباد ایلام و از آنجا به سهراهی فکه اعزام شد و بعد از مدتی به منطقه ابوقریب<sup>۲</sup> منتقل شد. حسن در روزهای

۱. روستایی در ۱۶ کیلومتری شمالغرب اردبیل که در سال ۱۳۹۶ به شهر تبدیل شد.

۲. روستایی از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام

نخستین مردادماه سال ۱۳۶۷ در حمله عراق و عملیات مرصاد<sup>۱</sup> به اسارت درآمد و بعد از تحمّل ۲۴ ماه و ۱۷ روز دوران اسارت، در آخرین روزهای شهریور سال ۱۳۶۹ به کشور بازگشت.

### خمپاره

از نگهبانی شبانه برگشته بودیم و داشتیم در سنگر صبحانه می خوردیم. «بافتنی»<sup>۲</sup> جلوی سنگر نشسته بود و داشت تیربارش را تمیز می کرد. هوا به شدت گرم بود. عرق از سر و رویش داشت جاری می شد. شوخ طبعی اش گل کرده بود و می گفت: «عروسیم، همه تونو دعوت می کنم ولی از حالا برای این که گرم تون نشه به فکر پیدا کردن یک استخر باشین». گفتم: «پاشو بیا صبحانه ات را بخور بعداً پاکش می کنی. از حالا بگم اگه استخر کنار محل عروسیت نباشه، نیام». خندید و گفت: «در خطّ مقدم هستیم، ممکنه عملیات بشه و من نتونم تیربارم رو پاک کنم تا روان کار کنه». در حال صحبت بودیم که ناگهان یک گلوله خمپاره ۱۲۰ کنارش افتاد و منفجر شد. گرد و غبار برخاست. نگران به طرفش دویدیم و بغلش کردیم. او در حالی که لبخندی از رضایت بر لب داشت و از کارش راضی بود به فیض شهادت نائل آمد.

۱. به دنبال حمله منافقین با حمایت ارتش عراق به غرب اسلام آباد، در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۳ عملیات مرصاد توسط رزمندگان اسلام انجام شد و به شکست سنگین منافقین منجر گردید.

۲. - اهل دزفول و بسیار شوخ طبع بود.

## شب

در بحبوحه عملیات مرصاد داشتم نگهبانی می‌دادم، شب فرا رسید، شیفتم تمام شد. پست نگهبانی را با رزمنده دیگری عوض کردم. برای استراحت به سنگر رفتم و دراز کشیدم. از سوراخ دیوار سنگر، ماه به خوبی دیده می‌شد. شب آرامی بود و صدای گلوله و انفجاری به گوش نمی‌رسید. این آرامش کمی غیرمنتظره بود و احساس خوبی نداشتم. دوستم، سعید قلندری، گفت: «من می‌ترسم». گفتم: «ترسی به خود راه نده، شب خوب و آرامیه». در حالی این حرف‌ها را می‌زدم که دل‌نگران بودم.

داشتم به آرامش شب فکر می‌کردم که پلک‌هایم سنگین شد و خوابیدم. زیاد از خوابیدنم نگذشته بود که با صدای مهیبی از خواب پریدم و دیدم سنگر پر از خاک است. با دلهره، نگاهی به بیرون سنگر انداختم. آنچه می‌دیدم برایم قابل تصور نبود. عراقی‌ها، سنگر را محاصره کرده بودند. فوراً سعید را بیدار کردم و گفتم: «بلند شو، دشمن حمله کرده و محاصره شدیم». او در عالم خواب و بیداری گفت: «حسن! شوخی نکن بذار بخوابم». از بیدار کردنش منصرف شدم و از سنگر بیرون رفتم. صحنه وحشتناکی بود. همه رزمندگان خط‌مقدم، شهید شده و تنها دو نفر زنده مانده بودند. جای هیچ مقاومتی نبود و مقابله با آن همه نیروی عراقی از دست ما بر نمی‌آمد. عراقی‌ها دستور تسلیم شدن دادند، تسلیم



شدیم. ما را در حالی که با قنذاق اسلحه می‌زدند به طرف سنگرهای شان بردند و بعد از چند ساعت ما را سوار آیف‌ا کردند و راه افتادند.

ساعت ۱۸ بعد از ظهر به دژبانی العماره رسیدیم. نیروهای عراقی در دو طرف ورودی، صف کشیده منتظر ما بودند. هر کدام از ما برای رسیدن به آسایشگاه باید از تونلی که از سربازان باتوم و کابل به دست تشکیل شده بود، عبور می‌کردیم. وقتی وارد تونل مرگ شدم درد ناشی از اصابت ضربات را احساس کردم. تنها راه خلاصی از آن درد، دویدن سریع به طرف آسایشگاه بود.

در اردوگاه ۷۰۰ نفر نگهداری می‌شدند. به محض ورود به آسایشگاه، پوتین‌های مان را گرفتند و روی زمین خواباندند و به کف پاهای مان با کابل آن‌قدر زدند که صدای ناله و شیون بلند شد. عراقی‌ها از این همه شکنجه راضی نشده، دستور دادند پای مان را به دیوار تکیه داده و دست مان را روی زمین بگذاریم و به پشت بخوابیم. وقتی چنین کردیم با باتوم به جان مان افتادند و آن‌قدر زدند که در اثر آن، کمر تعدادی از اسرا ترک برداشت.

### مجلس یادبود

چهارده خرداد سال ۱۳۶۸، داشتیم در محوطه اردوگاه قدم می‌زدیم که به یک‌باره برنامه پخش موسیقی در اردوگاه قطع شد. همه بچه‌ها به

همدیگر نگاه کردند و علتش را از هم پرسیدند. شنیدن صدای «حیاتی»، گوینده خبر ایرانی، همه را شوکه کرد. او با صدای اندوهناک خیر ارتحال رهبر کبیر انقلاب اسلامی را داد. خبر رحلت امام خمینی (ره) بدترین خبر برای مان که با عشق به رهبر و مقتدای مان، سختی های اسارت را تحمل می کردیم، بود. به دنبال این خبر همه در غم و اندوه فرو رفتند، یکی بر سرش می زد، یکی داشت ناله می کرد، اشک از چشمان تک تک بیچه ها جاری بود.

همه در فراق مرادمان غصه دار شدیم و خواستیم عزاداری کنیم. عراقی ها مانع شدند. از ما اصرار بود و از آنان انکار. تا این که ارشد اردوگاه با سرگرد خلیل، فرمانده اردوگاه صحبت و آن ها را راضی کرد که سه شب به مدت نیم ساعت اجازه عزاداری داده شود. به دنبال این موافقت، فرمانده به بیچه ها لباس مشکی و قرآن داد. سه شب متوالی در سوگ رهبرمان عزاداری کردیم. این پایان کار نبود. از هر فرصتی و به دور از چشم عراقی ها اقدام به عزاداری می نمودیم. یک بار این عزاداری توسط افرادی که در اردوگاه برای عراقی ها خبرچینی می کردند لو رفت و آن ها به تلافی این امر خواستند به رهبرمان ناسزا بگوئیم. در اعتراض به این امر، سه روز اعتصاب غذا کردیم تا این که با وساطت فرمانده خلیل این قضیه فیصله یافت و او قول داد از این به بعد چنین کاری تکرار نشود.

## وصیت ناتمام

در طول دوران اسارت با احمد عالی‌زاده، در یک آسایشگاه و باهم خیلی صمیمی بودیم. او از لحاظ وضعیت بدنی ضعیف بود و سختی و محدودیت‌های اسارت خیلی آزارش می‌داد. شکنجه و کمبودهای اسارت داشت احمد را کم‌کم از پای درمی‌آورد و کاری از دست من برنمی‌آمد. از غذایم به او می‌دادم و در زمان شکنجه، سعی می‌کردم طوری کنارش قرار بگیرم که کمترین ضربه کابل و باتوم به او بخورد. روزی عراقی‌ها و حشیانه به آسایشگاه ریختند و همه را به باد کتک گرفتند. در این وحشی‌گری، احمد مجروح شد طوری که قادر به حرکت نبود. چند روزی از او پرستاری کردم و غذایش را دادم اما این کمک‌ها مؤثر نشد و روز به روز حالش رو به وخامت گذاشت.

خیلی وقت‌ها با هم درد دل می‌کردیم. روزی احمد گفت: «حسن! حالم خیلی بده، وقت مرگم رسیده». ناراحت شدم و گفتم: «این چه حرفیه؟ خوب می‌شی و باهم برمی‌گردیم ایران. دیگه از این حرف‌های ناامید کننده نزن». نگاهی به صورتم کرد و گفت: «راست می‌گم. دارم می‌میرم. دیگه از من گذشته که خوب بشم». اشک در چشمانم حلقه زد. با گوشه دست، اشکم را پاک کردم و گفتم: «احمد! دیگه از این حرف‌ها نزن ناراحت می‌شم». گفت: «باشه ولی این وصیت‌ها رو می‌کنم. اگه آزاد شدی و به ایران برگشتی این‌ها رو برام انجام بده». با حرکت سر، قول دادم

و گریه کردم. در همین حین عراقی‌ها آمدند و او را با خود بردند. شب،  
خبر فوت احمد را دادند.



تصاویر

آزادہ محمد تقی باقری سولا





آزادہ عوض حسن زادہ





## آزاده میرقابل سجادی

احبار عاتقہ عطف  
 اخبار نوا دگی کہ جنبہ کا ملا "خصوصی" داشته باشد  
 Family news of a strictly personal nature

---

5. MESSAGE الرسالہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

میرقابل سلام علیکم میں اسراراً لکھتا ہوں کہ میرا بھائی  
 میرقابل اولاد عرفی اسم دارم کل و محفوظ دارم  
 سندہ ندا عرفی اسم دارم از ادغی عرفی اولاد شریف  
 بلوف نامہ از رنگا خداوندی کہ خداست نامہ در شانہ اگر  
 انجا سندہ عرفی اسم دارم کہ اسراراً لکھتا ہوں کہ میرا  
 عرفی اسم دارم کہ اسراراً لکھتا ہوں کہ میرا  
 عرفی اسم دارم کہ اسراراً لکھتا ہوں کہ میرا

التوقيع  
 امضاء  
 (Signature)

التاريخ  
 تاريخ  
 (Date)

---

7. REPLY الرد

بناحواس اللہ

سلام پر عزیزم اخبار میرقابل کا نامہ خود مجھے عزیزم امیدوارم کہ صحیح ہو گیا ہو۔ میرا  
 و با بعض سلام ہیبت مادم و خواہراںم و برادریم آسای عابد و حسن و آسای امیدوار  
 کہ در زیر سایہ حقانی بزرگ جوش و خرم ہوئے باشی و باریہ و ملاز طرف این جانب میرا  
 ہستی و تاملان نہاں ہو گیا ہو۔ حال خجندی خوب سکران من از طرف شما عزیزان میں بارگاہ  
 میں جان تمنا خوشی دارم خواہنگارم کہ ہر انا موقع افتد و یا خبر خوش حال کنو در سبب ہا میں  
 و درستان است بنویس و اما عکس از یادستان نہ درود چون عکس تنہا چیز ای است کہ  
 مرادو بارہ باشا آسای سازد و عکس آیات تلی با لہو و منفردی عکس آیات ہستم فوری نوع  
 و علی اولاد کہ فریاد ہوئے مادم در سبب میں بارگاہ سندہ بڑہ ہر مورا حاجت کردہ چا عکس  
 اینجا در التوقيع اپنے نامہ فرسیدہ ہوئی

التوقيع  
 امضاء  
 (Signature)

التاريخ  
 تاريخ  
 (Date)

پیرتان قابل سجادی

Prisoner of war number **17226**

الاسم بالكامل  
Full name 1  
**سیدارکن کامل**

اسم الوالد  
Father's name 2  
**کامل**

اسم والدته  
Mother's name 3  
**سیدار**

تاریخ و محل تولد  
Date and place of birth 4  
**۱۳۲۶ اردیبهشت ایران**

الرقم في الجيش  
Serial number 5  
**۶۲۲ - ۱۳۲۶**

تاريخ و مكان القبض  
Date and place of capture 6  
**۱۳۲۶ - ۶۲۲**

القدرتي که زنداني کرده  
Detaining power 7  
**ایران**

محل زندان  
Place of detention 8  
**اردکانه شماره ۱۳**

تاريخ  
Date 9  
**۱۹۸۸، ۷، ۲۷**

اسم  
Signature 10  
**[Red Stamp]**

حاله الاسیر  
Prisoner's health 11  
 في صحة جيدة  
SOUND health  
 مريض  
SICK  
 جرح بسيط  
SLIGHTLY WOUNDED  
 جرح خطير  
SEVERELY WOUNDED



## آزادہ قاسم سیفی نژاد



CENTRAL TRACING AGENCY  
 INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE  
 RED CROSS  
 GENEVA (Switzerland)

اللجنة الدولية للصليب الأحمر - كتيبة جنه اهل صليب صرخ  
 جنيف - سويسرا زولو - موريتوس

D No. **015585** **۱۵۵۸۵**

مارة كارت صليب رسته

Full name of sender **مير نژاد قاسم**  
 نام كامل رسته

Father's name **محمد**  
 محل استايند

Place of detention **لورده گامه شماره ۱۲**

Full name of addressee **قاسم سيفی نژاد**  
 نام كامل كتيبة

Full address **لورده گامه شماره ۱۲**  
 محل استايند

Full name of recipient **قاسم سيفی نژاد**  
 نام كامل كتيبة

Full address of recipient **لورده گامه شماره ۱۲**  
 محل استايند

## آزادہ رحیم شہریار



## آزاده فیروز علی نژاد



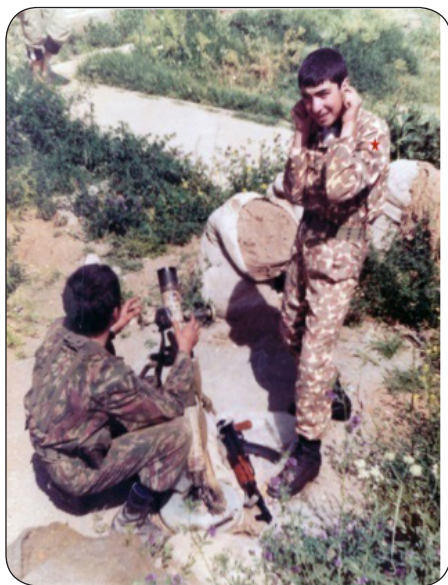




آزادہ اکبر کریم زادہ آفجہ کنڈی







آزادہ غفور گل محمدی







✿ اینجا برایے از تونوشنن، هوا کدراست ...



آزادہ احسان الہ مردوار



ہنجا بریے از تونوشن، هوا کماست ...

آزادہ بہروز معاضدی عالی







آزاده حیدر مہماندار شام اسبی



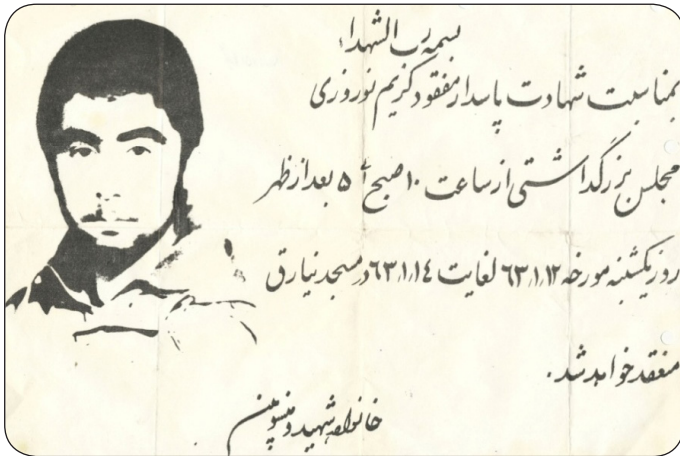
## آزادہ رجب نجفی آق درق



آزاده حسین نجفی جناقرد



## آزاده کریم نوروزی



## آزادہ ہمت سلیمی



ٲنجا برائے از تو نوشتن، هوا کد است ...





پنجابریے از تونوشن، هوا کراست۔۔

